

دچار باید بود

مهسا نجف زاده

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نجف‌زاده، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	دچار باید بود / مهسا نجف‌زاده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دچار باید بود

مهسا نجف‌زاده

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«فصل اول»

هم‌زمان با برداشتن شیشه‌ی صورتی و مکعبی شکل عطر، نیم‌نگاه پراخمی هم به ساعت دیواری اتاق انداختم. با در نظر گرفتن خیابان‌های پررفت‌وآمد تهران و شلوغی جاده و اتوبان‌های خارج شهر، در بعدازظهر پنج‌شنبه‌ی اواسط شهریور ماه، هر لحظه منتظر ورود محمد بودم. کمی به جلو متمایل شدم و ناراضی در آینه به ریشه‌ی خرمایی موهایم خیره شدم. نادیده‌گرفتنشان با اشاره‌ی مستقیم و پراز شگفتی شب‌گذشته‌ی محمد، تقریباً غیرممکن شده بود. حق داشت متعجب باشد. پیش‌نیامده بود این‌قدر از رسیدگی به خودم غافل شوم. با انگشت اشاره، قرمزی اضافه‌ی گوشه لبم را پاک کردم و بلند شدم. چین‌های دامن پیراهن رنگارنگ تابستانی‌ام را مرتب کردم و نگاهی کلی به اتاق انداختم. ناامیدکننده بود، میز آرایش نامرتب، در نیمه‌باز کم‌دیواری، لباس‌های روی تخت و زمین، کفش‌های کنار دیوار! نفسم را پرسروصدا بیرون دادم و اول سراغ لباس‌ها رفتم.

با صدای بوق ممتد اتومبیلی که از بیرون ساختمان به گوش می‌رسید، روتختی را رها کردم و با عجله خود را به پنجره رساندم. حسین‌آقا دو لنگه‌ی در را باز کرد. لبخندم با دیدن سانتافه‌ی سرمه‌ای آریا و اتومبیل ناآشنایی که با فاصله‌ی کوتاهی از هم، طول جاده‌ی سنگفرش‌شده‌ی منتهی به ساختمان را طی می‌کردند، آهسته‌آهسته محو شد. نشستن میان جمع خانوادگی بدون حضور محمد، کار چندان خوشایندی نبود. بنابراین بعد از رفتنش، به بهانه‌ی همان سردرد خفیف، تمام روز خودم را در اتاق حبس کرده بودم. برای خلاص شدن از روزی طولانی و کسالت‌آور و خسته‌کننده کاملاً احساس هیجان و اشتیاق می‌کردم. بی‌توجه به غریبه‌ای که از اتومبیل پیاده می‌شد، پرده را کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. پله‌ها را سبک و تند پایین دویدم و بی‌توجه به هیاهویی که از هال به گوش می‌رسید، مستقیم به آشپزخانه رفتم. لیوان بلند شیشه‌ای را از

داخل کابینت بیرون آوردم و روی پیشخان گذاشتم. با شنیدن صدای هیجان‌زده‌ی امین و تیم، ناخودآگاه اخم‌هایم درهم رفت. تا چند دقیقه دیگر بازی فوتبال استقلال و پرسپولیس شروع می‌شد و از یک هفته قبل هرگفت‌وگویی به فوتبال، سرمربی‌های دو تیم، بازیکنان و برد و باختشان ربط پیدا می‌کرد! بطری آب و ظرف شربت آلبالو را از یخچال بیرون آوردم و تکه یخ‌های قلبی شکل را درون لیوان انداختم. ژن غالب مقدم‌ها، علاقه به فوتبال و طعم آلبالو! شاید دلیل علاقه به این طعم را درک می‌کردم، ولی شیفتگی خانوادگی به فوتبال برایم نقطه‌ای کور و غیرقابل فهم بود. صفحه‌ی سیاه موبایلم را لمس کردم و با دیدن عدد پنج و پنجاه دقیقه، لب‌هایم به دو طرف کش آمد. خم شده بودم و از داخل کابینت کنارگاز، پیشدستی برمی‌داشتم که صدای آریا را شنیدم.

- اگه گفتی توی این هوای گرم چی می‌چسبه؟!

نگاهش کردم و قبل از داشتن فرصتی برای اعتراض، او یک‌نفس تمام محتویات لیوان را سرکشید. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:
- آخیش. جیگرم حال او‌مد. خدا مادرت رو بیامرزه و شوهرت رو برات نگه داره.

دعایش را دوست داشتم، اما نوشیدن شربت محمد را نه! نیم‌نگاهی به همراه غریبه و بلندقامتش انداختم و با اخم مصنوعی و لبخندی که سعی در پنهان‌کردنش داشتم، به آریا چشم‌غره رفتم. آریا کف دستش را سمت چپ قفسه‌ی سینه قرار داد، کمی خم شد و با صدایی سرشار از خنده و شیطنت گفت:
- سلام عرض شد آرام‌جونم.

سرم را به دو طرف تکان دادم و با لحنی ناامید و متعجب، نامش را بر زبان آوردم. این برخورد راحت و خودمانی مقابل یک غریبه، از آریا بعید بود.
- این نگاه یعنی باید خجالت بکشم و شرمنده بشم یا... یا کلاً منظور دیگه‌ای داری؟

مرد نگاه پرخنده‌اش را از آریا جدا کرد و با حرکت سر و صدایی آهسته و بم، سلام داد. هم‌سن و سال آریا به نظر می‌رسید، بیست‌وهشت‌نه‌ساله، با چشمانی

خاکستری و خوش حالت که برجسته‌ترین نقطه‌ی صورت مردانه‌اش محسوب می‌شد. با تبسمی محو و لحنی مؤدبانه جواب سلامش را دادم.

- خیلی خوش اومدید.

آریا با لبخند دندان‌نمایی نیم قدم جلو گذاشت. حالت خبیثانه‌ی چهره‌اش را خوب می‌شناختم، اما قبل از این‌که خود را از دسترسش دور کنم، انگشت شست و اشاره‌اش گونه‌ام را سخت و دردناک کشید.

- آی!

دست روی گونه‌ی دردناکم گذاشتم و اخم کردم.

- می‌خواستم بگم حالا که خندیدی و آشتی هستی، دو لیوان از این

شربت‌های خوشمزه‌ت برای من و آقای دوست‌گرامی درست کن.

معترض گفتم:

- دردم اومد!

خندان گفت:

- منم کشیدم که دردت بیاد دیگه. آرام‌جونم، دو لیوان شربت لطفاً.

از دست دادن کنترل دهان و فحش دادن به آریا مقابل یک غریبه، خیلی کار

مؤدبانه‌ای به نظر نمی‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و سراغ کابینت و یخچال رفتم،

دو لیوان تمیز، بطری آب و ظرف شربت. دست آریا روی شانسه‌ی غریبه‌ی

چشم‌خاکستری قرار گرفت و گفت:

- ایشون آقای مهندس ص...

اخم محوی میان ابروهای پرپشت مرد نشست و میان صحبت آریا گفت:

- صفا شمس هستم. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آرام‌خانم.

صفا شمس؟! ابروهایم بالا رفت. این نام را بارها و بارها از زبان آریا شنیده

بودم. مطمئناً نمی‌توانستم دست بزرگی که سمتم دراز شده بود را نادیده بگیرم!

با لبخند گام کوتاهی به جلو برداشتم و گفتم:

- منم همین‌طور.

آریا چهار سال قبل در سفر کاری یک‌ماهه‌اش به آلمان با او آشنا شده بود.

هنوز می توانستم تعریف هایش از رفتار و منش و خلق خوب این مرد جوان را به خاطر بیاورم. با مکث کوتاهی ادامه دادم:

- آریا خیلی از مهمون نوازی و خوبی های شما برای ما تعریف کرده. آریا همیشه او را در چهار کلمه تعریف می کرد؛ میهمان نواز، دست و دل باز، خوش سفر و مرد. مرد؟! با وجود تمام آن تعاریف و توضیحات، هیچ وقت منظورش را از این کلمه درک نکردم. تا به حال کسی با این کلمه برایم توصیف نشده بود. خیر داشتیم این چهار سال با هم در ارتباط بوده اند، اما به یاد نمی آوردم آریا در مورد بازگشت او به ایران حرفی زده باشد. لیوان شربت را مقابلش قرار دادم. صفا شمس با لبخندی محو گفت:

- آریا خیلی به من لطف داره.

سنگینی نگاه مستقیم و خیره اش تمرکز را به هم می ریخت. چند بار پشت سرهم پلک زدم و قبل از آریا، لیوان شربت مقابلم را برداشتم. ظاهراً یک لیوان شربت خنک آلبالو نتوانسته بود جگرش را به اندازه ی کافی حال بیاورد که هنوز به شربت شوهر من چشم داشت! معترض گفت:

-!... آرام جونم، پس من چی؟! هیاهویی که تا چند دقیقه قبل تمام خانه باغ را پر کرده بود، ناگهان قطع شد. نگاهم سمت هال چرخید و با دیدن امیر که با دقت و تمرکز به روبه رویش زل زده بود، لبخند زدم. بازی شروع شده بود و این یعنی محمد برای از دست ندادن حتی یک دقیقه ی آن، خیلی زود پیدایش می شد.

- من به کار کوچیکی دارم، باید برم. آریا جان، خودت که جای وسایل پذیرایی رو می دونی. درضمن فوتبال شروع شده.

البته که همه ی مردها فوتبال دوست داشتند و هیچ استثنایی هم حداقل برای دلخوشی من وجود نداشت. با لبخندی مؤدبانه رو به صفا شمس و اخم مصنوعی به آریا، لیوان را داخل پیشدستی قرار دادم و به سمت در خروجی ساختمان رفتم. آریا دستانش را رو به آسمان بلند کرد و ملتمس گفت:

- خدایا، یه زن به این خانمی و خوشگلی و باحالی هم قسمت من بیچاره

کن!

با آرنج به پهلو صفا شمس کوبید و خیلی جدی ادامه داد:

- بگو آمین. شاید دیدی خدا قسمت توأم کرد.

بلند خندیدم. لحن حسرت‌زده‌اش را باور می‌کردم یا فرارهای حساب‌شده و

زیرکانه‌اش را از بحث خواستگاری و ازدواج؟!

با خروج از ساختمان، نگاهم متوجه درهای باز باغ شد و سام که اتومبیلش

را با مهارت کنار سانتافه‌ی آریا پارک می‌کرد. دوقلوها با عجله پیاده شدند و

سمت ساختمان دویدند. خود را از مسیر حرکت سامان کنار کشیدم.

- بچه‌ها، آرام‌تر.

ساسان دو تاییکی پله‌ها را بالا دوید و هیجان‌زده گفت:

- بدو! شروع شد!

برای ایجاد حس علاقه و شاید حتی عادت به دویدن بیست و دو نفر دنبال

یک توپ تلاش کرده بودم، ولی نتیجه‌ی چندان رضایت‌بخشی نداشت، فوتبال

هیجان‌زده‌ام نمی‌کرد. پیشدستی و لیوان را روی میز چوبی گوشه‌ی ایوان گذاشتم

و سمت پله‌های منتهی به باغ رفتم. گاهی محمد را در تماشای بعضی بازی‌های

مهم همراهی می‌کردم، مثلاً کتاب می‌خواندم یا به کارهای کامپیوتری‌ام

می‌رسیدم!

- اون شربت که احتمالاً برای من نیست؟

سام با چشم و ابرو به لیوان شربت آلبالو اشاره کرد و اخم‌هایم بی‌اختیار

درهم رفت. اول آریا و حالا سام! چرا امروز چشم همه به شربت محمد بود؟! دو

کیسه‌ای را که در دست داشت، بالاگرفت و با لحنی شوخ ادامه داد:

- حاضرم اون شربت رو با دو کیسه تنقلات معاوضه کنم. چطوره؟

ساعتی قبل با لیست بلندبالایی از سفارشات، همراه دوقلوها برای خرید به

صباح‌شهر رفته بود. میان نوه‌ها، سام زودتر از همه و به‌سادگی حضورم را در جمع

خانوادگی‌شان پذیرفت. تندی‌کردن با او وقتی همیشه با دیدنم لبخند می‌زد و

مهربان بود و جواب نیش و کنایه‌های ترانه و مهناز را می‌داد، خیلی رفتار

مناسبی به نظر نمی‌رسید. چه ایرادی داشت؟! خیلی سریع می‌توانستم قبل از رسیدن محمد، لیوان شربت دیگری برایش آماده کنم. گفتم:
- نوش جان.

بی‌آن‌که نگاه خیره‌اش را از چشمانم جدا کند، پله‌ها را آهسته بالا آمد. هیکل چهارشانه‌ی محمد را نداشت، ولی مقدم‌بودن از بلندی قامت و سیاهی چشمانش پیدا بود. دست‌به‌سینه بازویم را به ستون سنگی لبه‌ی ایوان تکیه دادم. روی بالاترین پله، در یک قدمی‌ام لحظه‌ای ایستاد. نگاهش را آهسته و سنگین از چشمانم جدا کرد و بی‌هیچ کلام و حرکتی برای برداشتن لیوان شربت، وارد ساختمان شد. سر به عقب گرداندم و به رفتنش خیره شدم. این روزها نادیده‌گرفتن و تفسیر نکردن نگاه‌های خیره‌اش، به کاری سخت تبدیل شده بود. شرایط حساس سنی‌اش را به‌عنوان جوانی نوزده‌ساله درک می‌کردم، ولی باید قبل از این‌که توجه‌اش دیگران را دچار سوء تفاهم کند و مرا به دردسر بیندازد، با او حرف می‌زدم.

روی اولین پله نشستم و به روبه‌رو خیره شدم. جلب رضایت محمد برای همراهی‌کردنش در جلسه‌ی امروز کار چندان سختی نبود، اما وقتی صبح سر میز صبحانه متوجه گفتم و گوی آهسته‌اش با امیر شدم، فهمیدم امیر مشغول چه کاری است، تغییر دادن نظر محمد! حسین‌آقا، سرایدار خانه‌باغ را با نگاهم تا ناپدید شدن میان درختان سیب دنبال کردم. واکنش امیر چندان هم غیرقابل‌پیش‌بینی نبود. اگر اجازه می‌داد من به سادگی در چنین جلسه‌ی مهمی حضور داشته باشم، متعجب و شگفت‌زده می‌شدم! امیر درست میان زندگی‌ام ایستاده بود، کنار محمد. از آن دسته مردهایی بود که می‌دانست چه می‌خواهد و چطور باید به خواسته‌اش برسد، خصوصیت غالب مردان خانواده‌ی مقدم!
سر چرخاندم و نگاهم روی لیوان شربت ثابت ماند. محمد هنوز نیامده و اثری هم از تکه یخ‌های قلبی‌شکل باقی نمانده بود. به یقه‌ی گرد پیراهنم چنگ زدم، بلند شدم و سمت صندلی‌های حصیری دور میز رفتم. انگشت اشاره‌ام را روی صفحه‌ی بزرگ و سیاه موبایل کشیدم، شش و چهل و پنج دقیقه. روی

قفسه‌ی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کردم. این‌همه تأخیر از آدم خوش‌قولی مانند رضا انتظار نمی‌رفت. پلک‌هایم را به هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی چوب سوخته و نم خاک. می‌توانستم از حسین‌آقا بخوام گوشه‌ی باغ آتشی روشن کند و با همان کتری لعابی سیاه و دودگرفته‌اش چای درست کند.

صندلی حصیری را کمی جابه‌جا کردم و با چهره‌ای درهم زل زدم به در ورودی. تمام روز دلشوره داشتم و انگار چیزی جایی دقیقاً میان قفسه‌ی سینه‌ام درهم می‌پیچید. «جلسه خوب پیش رفت.» مطمئن نبودم این جمله که محمد چند ساعت قبل درگفت‌وگوی تلفنی، با آن لحن خاص و عجیب برای توصیف کلیت جلسه استفاده کرد، واقعاً معنای خوب بودن بدهد.

نسیم ملایمی موهایم را به هم می‌ریخت. ذهنم مدام سمت محمد کشیده می‌شد و اضطراب دانستن نتیجه‌ی واقعی جلسه، با نگرانی از دلیل این تأخیر غیرموجه، اجازه نمی‌داد درست و یکنواخت نفس بکشم. کف دستان عرق‌کرده‌ام را روی دامنم کشیدم و با صدای فریاد تیام و آریا از جا پریدم.

–گل!

از صدای بلند و معترض‌امین مشخص بود استقلال گل زده. محمد قرار نبود دیدن این بازی مهم را از دست بدهد، پس چرا نمی‌آمد؟ قبل از این‌که دستم صفحه‌ی موبایل را لمس کند، میان راه انگشتانم را مشت کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. باید دوباره با آریا درمورد برنامه‌ریزی میهمانی هفته‌ی آینده حرف می‌زدم و تغییرات سفارش کیک را به او یادآوری می‌کردم. احتمالاً تأکیدم به ترانه برای لوندادن مراسم هفته‌ی آینده درمقابل محمد، نتیجه‌ی معکوس داشت. شاید اگر موضوع را با امیر درمیان می‌گذاشتم، تأثیری هرچند کوچک در رازداری ترانه ایجاد می‌کرد! حدود پانزده نفر به لیست میهمان‌ها اضافه شده بودند و منوی غذا نیاز به تغییرات جزئی داشت.

یک نیمه از بازی گذشته بود و به وضوح می‌توانستم صدای هیجان‌زده‌ی آریا را درحال تفسیر عملکرد بازیکنان و مربی‌ها بشنوم. سر به دو طرف تکان دادم. دیگر امکان نداشت بتوانم روی برنامه‌ی میهمانی یا هر چیز دیگری تمرکز کنم.

ذهنم درحال ساختن توجیهاتی هرچند کوچک و ساده‌لوحانه برای این تأخیر بود. به طولانی تر شدن جلسه، گپ‌وگفتی صمیمانه بعد از آن، گم شدن سوئیچ، خرابی اتومبیل و ترافیک فکر می‌کردم و هیچ‌کدام مؤثر نبودند. بدون نگاه به ساعت موبایل، شماره‌ی محمد را گرفتم: «مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد، تماس شما از طریق...» با اخم‌های درهم، موبایل را روی میز پرت کردم. عصبانی بودم، چون... چون نمی‌خواستم نگران و ناراحت این تأخیر طولانی باشم. به رضا اعتماد داشتم و حضورش کنار محمد دلگرم‌کننده بود، اما تأثیر چندانی بر استرس و عصبانیتِ رو به افزایشم نداشت.

- اجازه دارم بشینم؟

سر بلند کردم و از روی ادب لبخند زدم. او اینجا چه می‌کرد؟ با دست به صندلی اشاره کردم.

- البته. بفرمایید.

صفا شمس با لبخند به فاصله‌ی یک صندلی نشست و به روبه‌رو خیره شد. نگاهش را تا رسیدن به انتهای باغ و درختان سیب دنبال کردم.

- باغ قشنگی دارید.

موبایل را برداشتم و گفتم:

- درسته.

ذهنم برای جوابی مؤدبانه به تعریف کوتاهش، زیادی درگیر بود. شماره‌ی رضا را گرفتم. او هم در دسترس نبود. از آخرین گفت‌وگوی تلفنی‌ام با محمد حدود سه ساعت می‌گذشت. گفته بود درحال خروج از شرکت و آمدن به شهریار است. با در نظر گرفتن شخصیت محتاط و خونسرد رضا و ترافیک سنگین این وقت روز، یک ساعت تأخیر داشتند.

- عجب خانواده‌ی پرجمعیتی دارید!

به نیم‌رخش خیره شدم. با لبخندی محو هنوز به درخت‌های سیب نگاه می‌کرد. سر به سمتم گرداند و ادامه داد:

- آریا خیلی از برادرزاده‌هایم برام تعریف کرده. اگه اشتباه نکنم، ترانه‌خانم

باید دختر امیرخان باشه. درست می‌گم؟

ابروهایم بالا رفت و بی‌اختیار لبخند زدم. پس با ترانه آشنا شده بود. صحبت‌هایش در مورد تعریف آریا از برادرزاده‌هایش بی‌تردید تنها بهانه‌ای بود برای رسیدن به نام او و گرنه آریا کسی نبود که بخواهد از برادرزاده‌هایش تعریف و تمجید کند، آن‌هم از ترانه!

- بله. ترانه دختر امیر و نسترنه.

با شناختن ترانه، تصور می‌کردم او را کنار صفا شمس خواهم دید، مگر این‌که سیاست‌هایش را مقابل مردان جوان و جذاب تغییر داده باشد که این فقط احتمالی دور از ذهن بود. با مکث کوتاهی ادامه دادم:

- خوبه که باهانش آشنا شدید.

مطمئناً خیلی بیشتر از انتظار ترانه، با سلیق و افکارش آشنایی داشتم. بنابراین پیش‌بینی این‌که صفا شمس خوش‌پوش با این قامت چهارشانه، مدل آشفته و نیمه‌بلند موهایش و البته بدون داشتن هیچ حلقه‌ی تعهدی، مورد پسند ترانه قرار گرفته، چندان هم کار سختی به نظر نمی‌رسید. ازدواج ترانه برای من احساس خوشایندی داشت. دلم می‌خواست فکر کنم با ازدواج، ذهنش درگیر ماجراهای مادرشوهر، خواهرشوهر، جاری و فامیل شوهر می‌شود و حضور مرا، حداقل برای مدتی کوتاه، فراموش می‌کند. این موضوع گام بلند و مهمی برای من و آرامش زندگی‌ام بود!

با لبخند سرشار از شیطنتی که بی‌شباهت به خنده‌های آشنای آریا نبود، گفت:

- خواهش می‌کنم به من این طوری نگاه نکنید.

جا خوردم. مگر من چطور نگاهش می‌کردم؟! با حفظ همان لبخند، انگشت اشاره‌اش را سمت نشانه رفت و گفت:

- من این نگاه‌ها رو خیلی خوب می‌شناسم. مامانم هر وقت کسی رو برام در نظر داره یا می‌خواد خیلی جدی به ازدواج فکر کنم، دقیقاً همین طوری نگاه می‌کنه.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت و بعد به خنده افتادم. واقعاً من این طور نگاهش می‌کردم؟! کلامش چندان هم ناحق نبود. ذهنم خیلی راحت با یک سؤال کوچک و به ظاهر بی‌اهمیت صفا شمس، تا ازدواج ترانه و تأثیراتش روی زندگی خودم پیش رفته بود. سرش را کمی به سمتم جلو آورد و گفت:

- اگه قرار بود من با این نگاه‌ها تن به ازدواج بدم، الان... مکث کرد. چرا؟!!

- الان شصت و هفت تا بیجه از سر و کولم بالا می‌رفتن. چشمانم را تنگ کردم و با لحنی که به خوبی نشان‌دهنده‌ی شوخی کلامم باشد، گفتم:

- پس مشخص شد مقصر اصلی فراری بودن آریا از ازدواج کیه. بی‌صدا خندید. صفا شمس تقریباً هیچ شباهتی با دوستان عجیب و غریب و غیرقابل‌درک آریا نداشت. این موضوع حتی بدون هم‌کلام شدن با او، از ظاهرش به خوبی مشخص بود. انگشت اشاره‌ام را سمتش نشانه رفتم و با همان لحن شوخ و پرخنده ادامه دادم:

- شاید بهتر باشه فکر رفت‌وآمد با آریا رو از ذهنتون بیرون کنید. حالت متفکری به چهره‌اش داد و چند لحظه بعد گفت:

- اعتراف‌کردن به این‌که حرفتو رو کاملاً قبول دارم، خیلی سخته، ولی در هر حال... خوشبختانه تفکر ازدواج‌گریز من بدجوری روی آریا تأثیر گذاشته. در خانواده‌ای که تمام مردانش تا بیست‌سالگی ازدواج می‌کردند، آریا با بیست و هشت سال سن، یک سنت‌شکن واقعی بود و با در نظر گرفتن دوره‌ی چهارساله‌ی آشنایی این دو نفر، مسلماً افکارش چندان هم تحت تأثیر تفکر ازدواج‌گریز صفا شمس قرار نداشت. با لبخند دندان‌نمایی گفتم:

- حالا که حرفم رو قبول دارید، شاید بد نباشه یه دختر فوق‌العاده هم به مادر شما معرفی کنم. من سلیقه‌ی خیلی خوبی دارم. می‌تونید از آریا بپرسید. خلاص شدن از ترانه، جزو اولویت‌های زندگی من محسوب می‌شد! با حالتی مصنوعی چشمانش را گرد کرد. ادامه دادم:

- قراره خودم برای آریا برم خواستگاری و براش زن بگیرم. برای شما هم یه فکریایی دارم.

ترانه و صفا. خیلی راحت می‌تونستم این دو را کنار هم تصور کنم.

- نظرتون در مورد ترانه چیه؟

حالت مصنوعی چشمانش خیلی ناگهانی و دور از انتظار جدی شد و لبخند از لبانش کنار رفت.

- ترانه؟! این‌که یه پیشنهاد جدی نبود، بود؟!!

دست جلوی دهانم گذاشتم و بدنم از خنده‌ی فروخورده‌ام تکان خورد. چند لحظه‌ای طول کشید تا توانستم خودم را کنترل کنم. صفا شمس تمام این مدت با لبخندی محو نگاهم می‌کرد.

- ترانه دختر خیلی خوبیه. فقط کافی‌ه بشناسیدش.

البته من فقط در مورد بخشی از شخصیت ترانه صحبت می‌کردم، همان بخشی که به من و رابطه‌ام با مقدم‌ها ربط پیدا نمی‌کرد. با کنار گذاشتن و در نظر نگرفتن نفرت بی‌پایان و غیرقابل‌تغییر و تا حدودی توجیه‌ناپذیرش نسبت به من، دختری احساساتی، سخاوتمند و سرگرم‌کننده بود و البته مانند پدرش و تمام مقدم‌ها، شخصیتی خودمحور و سلطه‌جو داشت.
کاملاً جدی گفت:

- در این‌که ترانه‌خانم دختر خیلی خوبی هستن، شکی وجود نداره. توی همین چند دقیقه این موضوع به من ثابت شده.

به چشمانش خیره شدم. با وجود جدیت لحنش، احساس می‌کردم چیزی در این کلام درست نیست. ترانه خراب‌کاری کرده بود؟ خیلی ناگهانی و دور از انتظار تغییر لحن داد.

- اصلاً اجازه بدید در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم، مثلاً... مثلاً... آهان، اینجا هوا خیلی بهتر از تهرانه. می‌تونیم در مورد...، چه جالب... اسم اون درخته چیه؟ از برگ‌هاش مشخصه گلابیه.

گلابی؟! چطور نمی‌تونست میان شاخ و برگ درخت‌های پربر، آن

سیب‌های سبز درشت را ببیند؟ به خاطر لحن بامزه‌اش و آن‌طور که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، به خنده افتادم. کمتر پیش می‌آمد در برخورد با دوستان آریا این‌طور احساس راحتی و صمیمیت داشته باشم. صفا شمس با تمام درکی که در همین چند دقیقه گفت و گو از شخصیتش به دست آورده بودم، بیشتر از تمام دوستان آریا که تا امروز همراهش دیده و شناخته بودم، به خود او شباهت داشت، صمیمی، خونگرم، خوش صحبت و از همه مهم‌تر دلنشین. آریا با انتخاب صفا شمس به عنوان دوست، دیدگاه محمد را نسبت به خودش جدی‌تر می‌کرد. لبخندم محو شد، محمد! شماره‌ی رضا را گرفتم، شماره‌ی محمد را گرفتم، هیچ‌کدام دردسترس نبودند. به در بسته‌ی باغ خیره شدم و روشنایی رو به تاریکی روز. سرم را سمت ساختمان برگرداندم و نگاهم روی چهره‌ی آریا ثابت ماند. لبخند بی‌جانی بر لب داشت و میان چهارچوب در ورودی ایستاده بود. زیر لب گفتم:

- محمد.

جلو آمد و دست روی شانهم گذاشت. این تأخیر پر بود از احساسات بد و ناخوشایند، همان حسی که تمام روز سعی در نادیده گرفتن و کنار آمدن با آن را داشتیم. دوباره تپش‌های تند قلب و سردی انگشتان پایم را به وضوح احساس کردم. انگشتانش را روی موهایم کشید و گفت:

- الان پیداشون می‌شه.

- منم دو ساعته همین رو به خودم می‌گم. پس کجاست؟

احساس خفگی می‌کردم. نگاهش را از چشمانم جدا کرد و با لبخند به صفا گفت:

- این آرام‌جونم یه مقدار حساسه.

اخم کردم.

- یه مقدار حساسم؟! آریا، من ساعت چهار و نیم باهات حرف زدم، گفت جلسه تموم شده و رضا پایین منتظرشه. الان ساعت...

نگاهم سمت ساعت مچی بزرگ و سیاه صفا شمس کشیده شد و وحشت

جای اضطرابم را گرفت. چند دقیقه از هفت گذشته بود. صندلی را به عقب هل دادم و بلند شدم. دست آریا را که سعی داشت بازویم را بگیرد، پس زدم. - تو که این مسیر رو خوب می‌شناسی. حتماً توی ترافیک گیر کرده‌ن. بی‌خودی داری خودت رو اذیت می‌کنی. بذار به بار دیگه موبایل رضا رو بگیرم تا خیالت راحت شه.

لحن آریا حتی به اندازه‌ی قانع‌کردن دختر بی‌چه‌ی دو ساله هم تأثیرگذار نبود. در ضمن تلفن‌کردن به رضا چه دردی را دوا می‌کرد، آن‌هم وقتی موبایلش در دسترس نبود؟! نگاهم سمت امیر کشیده شد. بیرون ساختمان، جایی نزدیک در ورودی، با همان جذبه و اخم و جدیت همیشگی‌اش دست به سینه ایستاده بود. نگرانی چشمان آریا را درست به سادگی دیدن خواسته‌های رمیسای دو ساله در نگاهش می‌خواندم، اما سرمای نگاه امیر برای من هیچ تفسیری نداشت. اگر تا این اندازه به محمد شباهت نداشت، شاید راحت‌تر با او کنار می‌آمدم، همان چشم‌ها، همان صورت و همان لبخند. با گام‌هایی بلند خود را به او رساندم و به پیراهنش چنگ زدم.

- امیر، به کاری بکن!

تمام استرس و نگرانی و عصبانیت‌م را در فشار انگشتانم به پیراهن کرم‌رنگش جای دادم. حرکت آرام و سنگین برجستگی سیب‌گلویش لحظه‌ای تمام تمرکزم را درهم ریخت. از نفرت بود که هر بار با نزدیک شدنم، این‌طور عکس‌العمل نشان می‌داد؟ دستانم را از پیراهنش جدا کردم و فاصله گرفتم. دستی دور بازویم حلقه شد و مرا سمت صندلی‌های حصیری هدایت کرد. انگشتان امیر روی صفحه‌ی موبایلش به حرکت درآمد. احتمالاً با موبایل محمد یا رضا تماس می‌گرفت. احساس ضعف می‌کردم. سست و بی‌حال نشستم. اگر اتفاقی برای محمد می‌افتاد، من چه می‌کردم؟ نگاهم از روی ترانه گذشت. کنار صفا شمس ایستاده بود و آهسته نزدیک گوشش حرف می‌زد. کاش می‌توانستم ذهنم را از نگرانی و وحشت خالی کنم و به آن دو فکر کنم! این راه مطمئنی برای دورماندن از این استرس غیرقابل تحمل بود. مهناز کنارم نشست، دستم را میان انگشتان

بلند و باریکش گرفت و گفت:

- خیلی هم دیر نکرده‌ن. شاید کارشون طول کشیده. این چیزها پیش می‌آد. این لحظه به تنها چیزی که نیاز نداشتم، همین دلداری دادن‌های مصنوعی مهناز بود. معده‌ام از شدت استرس و نگرانی درهم می‌پیچید. ساعت هفت و ده دقیقه بود. دستم را عقب کشیدم و به آریا گفتم:

- بریم دنبالشون! برگردیم تهران و...

جمله‌ام را با چشم‌غره‌ی امیر و اخم و حشمتناک نشسته میان ابروهایش نیمه‌کاره رها کردم. لبم را گاز گرفتم تا مقابل جاری شدن اشک‌هایم مقاومت کنم. تلاش چندان موفقیت‌آمیزی نبود. با اولین پلک‌زدن قطره اشکی به سرعت روی گونه‌ام چکید و چانه‌ام به لرزه افتاد. توانایی کنترل احساساتم را از دست داده بودم. پلک‌هایم را به هم فشردم.

- الو... الو...

از جا پریدم. امیر با گام‌هایی بلند سمت پله‌ها می‌رفت و من به دنبالش. با محمد صحبت می‌کرد یا رضا؟ هم‌زمان با چنگ‌زدن به پشت پیراهنش، روی اولین پله ایستاد و گفت:

- خانم شایگان...

با دفتر تماس گرفته بود و این ناامیدکننده بود. پیراهنش را رها کردم و با نادیده‌گرفتن نگاه خصمانه‌اش، چشم به دهانش دوختم.

- جلسه با آقای صفوی کی تموم شده؟

اخم‌هایش درهم رفت. امیر حتی مانند او اخم می‌کرد. تماس را قطع کرد. به‌نظر نمی‌رسید قصدی برای حرف‌زدن داشته باشد. با تأخیری طولانی، به ترانه گفت:

- سوئیچم بالای شومینه‌ست، برام بیارش.

ترانه سمت ساختمان دوید. کسی که بازویم را گرفت، سام بود. به سرعت دستش را پس زدم. امین نیم قدم جلو گذاشت و گفت:

- با ماشین من بریم.

ملتمس به چهره‌ی امیر خیره شدم.

- چی شده؟

صدایم می‌لرزید، اما از لحن آرام خودم جا خوردم. امیر به چشمانم خیره شد. انگار محمد نگاهم می‌کرد. نگاهش را از چشمانم جدا کرد و آهسته گفت:

- خیلی وقته از دفتر او مدهن بیرون، حدود ساعت سه و نیم، یه ربع به چهار. دست‌سام را گرفتم و به ساعت مچی‌اش خیره شدم. سه ساعت و سی دقیقه قبل از دفتر بیرون آمده بود! زانوهایم هم‌زمان با روشن شدن چراغ ایوان سست شد. ترانه با عجله از ساختمان خارج شد و کلید و کیف پول امیر را به دستش داد. حالم بد بود، خیلی بد، و امیر بی‌تردید متهم ردیف اول این حالم به حساب می‌آمد. خشم و عصبانیتم دوباره برگشته بود. قبل از این‌که به سمت اتومبیل‌ها راه بیفتند، بازویش را گرفتم، انگشت اشاره‌ام را سمت صورتش نشانه رفتم، به چشمانش خیره شدم و محکم گفتم:

- اگه بلایی سرش بیاد، من فقط تو رو مقصر می‌دونم.

جا خورد. انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، درست مانند خودم که انتظار نداشتم این قدر بی‌پروا تمام افکار و احساساتم را بر زبان بیاورم. تنها یک فکر در ذهنم جریان داشت، محمد به خاطر حرف‌های او اجازه نداد تا تهران همراهش باشم. امیر نظر محمد را تغییر داد، چون احساس نگرانی می‌کرد، اما چرا؟ که زودتر از او در جریان نتیجه‌ی جلسه قرار بگیریم؟ شاید فکر می‌کرد حضورم در جلسه اثر منفی روی جذب پروژه‌ی جدید شرکت دارد! با تأخیری طولانی، نگاه خیره‌اش را از چشمانم جدا کرد و خود را عقب کشید.

- تمومش کن.

قبل از این‌که فرصتی برای فاصله گرفتن داشته باشد، مشت‌م را به سینه‌اش کوبیدم و بلندتر داد زدم:

- تو نداشتی باهاش برم!

سه سال قبل تقریباً محمد را از دست داده بودم، پس خیلی خوب می‌دانستم

چطور اتفاق می افتد و چه حسی دارد. فکر این که در حال تجربه‌ی دوباره‌ی چنین حسی هستم، جنون‌آمیز بود و پر از حس ناامنی. آریا ناباور صدایم زد:

- آرام جونم!

دست امیر روی شانه‌ام قرار گرفت و مرا به عقب هل داد. فشار دستش زیاد نبود، فقط نتوانستم قبل از مقابله با جاذبه‌ی زمین، به پیراهنش چنگ بزنم. پاهایم درهم پیچید و با برخورد به صندلی حصیری و رهاشدن روی زمین، متوقف شدم.

- داداش!

امیر سمت پله‌ها رفت و من بی توجه به درد کمر و دست درازشده‌ی مهناز، بلند شدم و دویدم.

- منم می‌آم.

قبل از پایین رفتن از پله‌ها، انگشتان امین دور بازویم حلقه شد و مرا با خود سمت در ورودی ساختمان کشید. امیر خشمگین گفت:

- آریا، این دختره رو جمع کن!

تلاشم برای رهاشدن از دست امین بی فایده بود. لجبازانه داد زدم:

- منم می‌آم!

امیر متوقف شد، آرام چرخید و بعد از مکثی کوتاه، سه پله‌ی منتهی به ایوان را به سرعت بالا آمد. قدم‌هایش برای طی کردن فاصله‌ی میانمان خیلی بلند و محکم بود. با وجود این که می دانستم امکان ندارد از طرف او صدمه‌ای به من وارد شود، گشادشدن چشمانم و سنگ‌گرفتن پشت قامت بلند امین، حرکتی کاملاً ناخودآگاه بود. عکس‌العمل‌سام برای قرارگرفتن مقابل امیر، خیلی کند و دیر اتفاق افتاد.

- آرام، عصبانیم نکن.

کاملاً عصبانی به نظر می رسید.

- آروم بگیر و بشین سر جات. لازم نکرده تو بیای، اونم با این وضعیت.

با دست به سرتاپایم اشاره کرد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. ظاهراً

برای خارج شدن از باغ اصلاً مناسب نبود. تنها موضوعی که قدرت فکرکردن به آن را داشتم، محمد و تأخیر وحشت‌آورش بود. از پشت امین بیرون آمدم، رطوبت صورتم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- می‌خوام برم دنبال شوهرم. کی می‌خواد جلوی من رو بگیره؟

اگر توانایی درست فکرکردن داشتم، باید می‌فهمیدم این حرف نه از شجاعت، بلکه از حماقت و جنون‌آنی‌ام نشئت گرفته‌است. داد زد:

- نسترن، این دختره رو از جلوی چشمم دور کن تا به کاری دستش نداده‌م! چطور جرئت می‌کرد با من این‌طور حرف بزند؟ چطور به خودش اجازه می‌داد به من بی‌احترامی کند؟ بس بود هر چقدر رفتار و نقشه‌های احمقانه و کودکانه‌اش را برای جدایی انداختن میانمان تحمل کرده بودم. قبل از رسیدن به پله‌ها، مقابلش ایستادم و سرم را بالا گرفتم. زل زدم به چشمانش و گفتم:

- چطوری می‌خوای جلوی من رو بگیری؟

اگر نظر محمد را تغییر نداده بود، الآن مجبور به تحمل چنین حس وحشتناک ناامنی‌ای نمی‌شدم. پس او مقصر بود. با چشمانی تنگ‌شده، دقیق و موشکافانه نگاهم می‌کرد. سکوتش اجازه می‌داد تصور کنم برای بازخواست رفتارش محق‌تر از همین جمله‌ی کوتاه هستم. انگشت اشاره‌ام را بالا گرفتم و ادامه دادم:

- یه مو از سر شوهرم کم بشه، تو باید جوابگو باشی!

صدایم کمی بلندتر از حد معمول بود، ولی داد نمی‌زدم. صورتش در عرض ثانیه‌ای کوتاه از خشم قرمز شد. او به خودش حق می‌داد سرم داد بزند، پس من هم چنین حقی داشتم. برای اولین بار با او این‌طور حرف می‌زدم. امیر تقریباً دوبرابر سن من زندگی کرده بود، اما من هم عصبانی بودم و هم دلایل خوبی برای کوبیدن انگشتان مشت‌شده‌ام به سینه‌ی ستبرش داشتم. بدون پلک‌زدن، خیره به هم نگاه می‌کردیم. تک‌تک رفتارها و حرف‌هایش را از همان اولین باری که در دفتر کار محمد با هم روبه‌رو شدیم، با تمام جزئیاتش به یاد می‌آوردم. بیرون اتاق سر یکی از کارمندانش دادویی داد کرده و بعد وارد اتاق شده بود. آن قامت بلند و هیکل چهارشانه در حالی که صدای فریادهایش هنوز در گوشم

زنگ می زد، برای آرام نوزده ساله‌ی آن روزها خیلی ترسناک به نظر می رسید.
- او مدن.

کلام نسترن بود و صدای آشنای اتومبیل محمد. چنگ زدن به بازوی امیر حرکتی کاملاً ناخودآگاه و از روی ترس بود. چرخیدم. حسین آقا در ورودی باغ را کامل باز کرد و من در نور کم جان آفتاب درحال غروب، جلو بندی مچاله شده‌ی اتومبیل را دیدم. آریا و ترانه قبل از همه از پله‌ها پایین رفتند. سرم به دَوَران افتاد. تصادف کرده بودند! فقط یک ثانیه طول کشید تا ضعف شروع شده از جایی میان شکمم، بزرگ و بزرگ‌تر شود و تمام وجودم را دربرگیرد. اتومبیل متوقف شد و من خودم را به نزدیک‌ترین صندلی رساندم. هم‌زمان با پیاده شدن رضا از پشت فرمان، امیر در عقب اتومبیل را باز کرد و من چشم بستم. تنها تصویری که به ذهنم می رسید، چکیدن قطره‌های غلیظ خون روی آسفالت خیابان بود. صفا شمس گفت:

- همسرتون خیلی سرحال و خوش تیپ به نظر می رسن.

اولین فکری که از ذهنم گذشت، این بود که «زیادی نزدیکی!» صدایش را دقیقاً از کنار گوشم می شنیدم. چشم باز کردم و نگاهم روی چهره‌ی محمد ثابت ماند. دست روی شانسه‌ی امیر گذاشته بود و حرف می زد. معده‌ام درهم پیچید. سالم بود، بدون هیچ باندها و گچ و خونی! امین گفت:

- رضا، این چه وضعیه؟! چی شده بابا؟

آریا و امیر را کنار زد و بی توجه به جمع، با گام‌هایی بلند و محکم از میان اتومبیل‌ها گذشت و مستقیم سمت من آمد. با دقت به سرتاپایش خیره شدم. موهای پرپشت و خاکستری‌اش کمی آشفته بود، اما حتی یک لک هم روی کت و شلوار کرم و خوش‌دوختش دیده نمی شد. پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد و در یک قدمی ام متوقف شد. با لبخند نگاهم می کرد. مهم نبود امیر و امید مانند او لبخند می زدند، این لبخند فقط روی لب‌های او خاص می شد. به چشمانم خیره شد و گفت:

- نگرانت کردم خانمم؟

سیاهی چشمان خوش‌حالت هیچ‌کدام از مقدم‌ها این‌چنین برق دوست‌داشتنی و زیبایی نداشت. دستانش را باز کرد. برای تجربه‌ی امنیت آغوشش تنها منتظر همین یک اشاره‌ی کوچک بودم. از جا پریدم. سام با لحن جدی و سختی پرسید:

- آقا جون، چی شده؟

حدس این‌که همه با اخم نگاهمان می‌کنند، چندان هم سخت و دور از انتظار نبود. تمایلی برای بازکردن چشمانم نداشتم. همین‌جا میان آغوش هم‌سرم خوب بود. ضربان نامنظم قلبم آهسته‌آهسته ریتم یکنواخت و همیشگی‌اش را پیدا می‌کرد. نگاه و تفکر دیگران چه اهمیتی داشت؟ هیچ. محمد گفت:

- توی ترافیک چراغ قرمز وایساده بودیم، یه نفر از پشت زد. سرعتش زیاد بود، خوردیم به ماشین جلویی.

منقبض شدن تمام اعضای بدنم را احساس کردم. با مکث کوتاهی ادامه داد:
- چیز مهمی نیست. فقط یه کم ماشین خسارت دیده. بعد درموردش حرف می‌زنیم. چرا اینجا وایساید؟ برید داخل. می‌خوام چند دقیقه با زنم تنها باشم.
- بابا!

امیر بود که اعتراض می‌کرد. البته که همیشه اولین صدای معترض به او تعلق داشت. محمد آهسته در گوشم زمزمه کرد:

- داری خفهم می‌کنی عزیزم.

با لب‌خند حلقه‌ی دستانم را دور‌گردنش شل کردم. نرمی پوست چروک‌خورده‌ی صورتش، پیشانی‌ام را لمس کرد. نفس عمیقی کشیدم و بوی خنک عطرش در مشامم پیچید. سرم را روی شانهِ‌اش جابه‌جا کردم و آرام در گوشش زمزمه کردم:

- خیلی ترسیدم!

از تصور این‌که محمد می‌توانست کنارم نباشد، تمام بدنم به لرزه افتاد. کف دستش را دَوْرانی پشت کمرم به حرکت درآورد.

- امیر.

کلام قاطع محمد هم‌زمان شد با صدای گام‌هایی که احتمالاً سمت ساختمان می‌رفتند. روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و مرا سمت خود کشید. صورتش را میان دستانم گرفتم و در حالی که نگاه خیره‌ام روی چشمان خندان‌ش ثابت مانده بود، کاملاً جدی گفتم:

- دیگه با من این کار رو نکن! باشه؟

موهای روی پیشانی‌ام را کنار زد و گفت:

- خیلی سعی کردم تماس بگیرم، ولی نشد.

پیشانی‌ام را به گونه‌اش تکیه دادم و پرسیدم:

- خوبی؟

انگشتانش را میان موهایم حرکت داد. لبخندم پررنگ تر شد. این یعنی خوب بود.

- بریم بالا؟ خیلی خسته‌ام.

سر بلند کردم و هم‌زمان ایستادیم. نیم قدم فاصله مان را جلو رفتیم و سر روی سینه‌اش گذاشتم. این تپش‌های منظم و یکنواخت برای من ارزش زیادی داشت. بوسه‌ای روی موهایم نشانده دست دور بازویش حلقه کردم و به داخل ساختمان برگشتیم. همه در حال جمع شده بودند و تنها صدای هیجان‌زده‌ی گزارشگر ورزشی به گوش می‌رسید. از پله‌ها بالا می‌رفتیم که صدای امین متوقفمان کرد.

- بابا، نمی‌خواید درمورد...

محمد دستش را بلند کرد.

- الآن نه. خسته‌ام، درموردش حرف می‌زنیم. بازی چندچنده؟

تیام جواب داد:

- یک‌یک.

امیر لبه‌ی مبل نشسته بود و به نظر نمی‌رسید تمایلی برای جداکردن نگاهش از صفحه‌ی تلویزیون داشته باشد. برخلاف پدرش، پرسپولیس‌ی دوآتشه بود، از آن دسته طرفدارانی که نسبت به هر انتقادی واکنش‌های عجیب و غریبی از خود نشان می‌دهند. نگاه محمد هم روی صفحه‌ی تلویزیون ثابت مانده بود و این‌که

راهش را سمت بالای پله‌ها و اتاق خوابمان ادامه بدهد یا سمت هال برود و کنار بقیه مشغول تماشای دقایق باقی مانده‌ی نیمه‌ی دوم فوتبال شود، کاملاً به میزان خستگی‌اش ارتباط داشت. با حلقه کردن دستم دور بازویش و بالا رفتن از یک پله سعی داشتم تصمیمش را تحت تأثیر قرار دهم. از دست دادن چند دقیقه‌ی آخر بازی نمی‌توانست مهم‌تر از سلامتی‌اش باشد. همراهی‌ام کرد و لبخند زد. دو پله که بالا رفتیم، ناگهان ایستاد و رو کرد به جمع.

- یکی به رضا برسه. سرش...

نیم‌نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

- سرش زخم شده.

رضا زخمی شده بود؟ لرزیدم. اگر اتفاقی برای محمد می‌افتاد، من چه باید

می‌کردم؟ پرسیدم:

- حالش خوبه؟

وارد اتاق شدیم و در را پشت سرمان بست. کتش را به دستم داد و گفت:

- آره. فقط گوشه‌ی پیشونیش یه کم خراش برداشته. واقعاً چیز مهمی نیست.

با دقت به سرتاپایش خیره شدم. باید از رضا به خاطر سالم برگرداندن محمد

تشکر می‌کردم. بعد از سکته‌ی قلبی‌اش، وقتی دکترها رانندگی را برایش ممنوع

کردند و او هنوز برای رفتن به کارخانه و سرکشی به امور دفتر مرکزی اصرار

داشت، پیشنهاد استخدام یک راننده را دادم. همراه کردن محمد با آریا وقتی

بارها و بارها دست‌فرمان وحشت‌آورش را تجربه کرده بودم، کارچندان عاقلانه‌ای

به حساب نمی‌آمد. دوری مسیر هم اجازه نمی‌داد خیلی به امین و امید فکر کنم و

درمورد امیر اوضاع کمی فرق می‌کرد.

- تا چند دقیقه استراحت کنی، یه چیزی برای شامت آماده می‌کنم. فیله‌ی

ماهی یا مرغ آب‌پز؟

امیر دنبال بهانه برای دور کردن محمد از من بود. چطور می‌توانستم به سادگی

فرصت این کار را در اختیارش بگذارم؟! پدر و پسر بیشتر از تصور اولیه‌ام به هم

شباهت داشتند. امیر هم به خوبی محمد می‌توانست مردم را تحت تأثیر قرار

دهدا! درحال بازکردن دکمه‌های پیراهنش گفت:

- فعلاً گرسنه نیستم. اول می‌خوام دوش بگیرم.

خیلی طول کشید تا توانستم رضا را پیدا کنم. جوان بود و خوشبختانه کاملاً قابل اعتماد. خوشحال‌کننده‌ترین مسئله‌ی همراهی‌کردنش با محمد، درک نگرانی‌های دیوانه‌کننده‌ی من بود و خوش قولی‌اش. محمد دستش را سمتم دراز کرد. دکمه‌های سرآستین پیراهنش را باز کردم.

- درصدی که نجفی برای کارش می‌خواد، خیلی بیشتر از انتظارمون بود.

اخم‌هایم ناخودآگاه درهم رفت. کارخانه از حدود یک سال قبل دچار بحران شدید مالی بود. با گرفتن پیش‌پرداخت چند پروژه‌ی بزرگ طی ماه‌های اخیر، تا حدودی این وضعیت ناخوشایند و پرفشار را پشت سر گذاشته بودیم، اما گرفتن این پروژه مثل برداشتن قدم نهایی، مهم و تأثیرگذار بود. نگران پرسیدم:

- حالا چی می‌شه؟

قصد نجفی از به سرانجام رساندن این معامله، ماهی گرفتن از آب گل‌آلود بود. ساعتش را به دستم داد و گفت:

- سه روز دیگه جلسه داریم. قرارداد رو امضا می‌کنیم و تمام.

درصد زیاد نجفی به‌خاطر جوش دادن چنین معامله‌ی بزرگی مساوی بود با سود کمتر برای کارخانه و ما.

- این‌که خیلی بده.

سری به علامت نفی تکان داد.

- این‌یه قرارداد دوساله‌ست و اگه خوب کار کنیم، جای کار زیاد داره.

کمر بندش را لبه‌ی صندلی گذاشتم.

- و اگه خوب پیش نره؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- هنوز خیلی زوده که درمورد اون موقع حرف بزنیم. این معامله از هر جهت

برای ما سوده. نجفی هم داره از یه گوشه‌ای برای خودش می‌خوره.

نفسم را پرسروصدا بیرون دادم. سیروس نجفی بدعق بود، همیشه با صدای

بلند حرف می‌زد، احتمالاً از حمام‌کردن خیلی خوشش نمی‌آمد و به پوشیدن لباس‌های تکراری عادت داشت! موجود غیرقابل تحمل و بدبویی بود.

- مهمون‌نمون کیه؟

فکر می‌کردم متوجه حضور صفا شمس نشده. به چشمانش خیره شدم. با لبخند کم‌رنگی موهایم را پشت گوشم هدایت کرد، پیراهنش را به‌دستم داد و بی‌آن‌که منتظر جواب سؤالش باشد، سمت حمام رفت. لبه‌ی تخت نشستم و به در نیمه‌باز حمام خیره شدم. حالا دوباره احساس امنیت می‌کردم.

از درون آینه نگاهش کردم و پرسیدم:

- کی برمی‌گردیم تهران؟

- فردا، شایدم پس فردا. خسته شدی؟

به سمتش چرخیدم و درحال مرتب‌کردن یقه‌ی پیراهنش گفتم:

- نه، ولی... راستش این اتفاق... این جاده واقعاً خطرناکه. نمی‌خوام این اتفاق دوباره تکرار بشه.

دو سال قبل آریا و پرهام در همین جاده تصادف کردند. حال بد آن روزهای محمد با در نظر گرفتن قلب مریضش، بخشی از دلیل نگرانی و اضطرابم بود و دست شکسته‌ی پرهام و سر آسیب‌دیده‌ی آریا بخشی دیگر. با شرایط جدید کارخانه و شرکت، بی‌تردید در این دو روز باقی‌مانده از تعطیلاتمان، رفت‌وآمدش به تهران پابرجا بود و این یعنی تردد در جاده‌هایی که خاطرات خوشی از آن‌ها نداشتم. تحمل تجربه‌ی دوباره استرس و اضطراب آن روزها را نداشتم. همین تأخیر و تصادف هرچند گذرای امروز، کافی بود تا خاطرات تلخی برایم زنده شود. چانه‌ام را با انگشت شست و اشاره گرفتم.

- نگران چی هستی؟ مطمئن باش قرار نیست این موضوع دوباره پیش بیاد. محمد بارها و بارها به من ثابت کرده بود می‌توانم به تک‌تک گفته‌هایش با خیالی آسوده اطمینان کنم. با لبخند دست دور بازویش حلقه کردم و از اتاق خارج شدیم. میان پله‌ها ایستاد و به نسترن گفت:

- عروس خانم، یه چایی به ما می‌دی؟

نسترن با لبخند گفت:

- چشم آقا جون. با توت یا...

میان کلامش گفت:

- یه چایی لب‌سوز قندپهلوی.

با اخم‌هایی درهم گفتم:

- فکر کنم یادت رفته هفته‌ی پیش دکتر چی گفت. دوباره قندت رفته بالا،

فقط به خاطر این‌که پرهیزت رو کنار گذاشتی.

دستم را رها کرد و بی‌توجه از پله‌ها پایین و سمت هال رفت. همان‌جا روی پله‌ها ایستادم و نگاهش کردم. همه به احترامش بلند شدند. با صفا شمس دست داد، چند کلمه‌ای با ترانه حرف زد و کنار امیر نشست. دوقلوها و رمیسا را میان جمع نمی‌دیدم. احتمالاً گوشه‌ای مشغول شیطنت و خرابکاری بودند. صفا چیزی گفت که باعث خنده‌ی سمیرا و ترانه شد. متوجه نگاه خیره و موشکافانه‌ی سام شدم. نگاهش وقتی به من می‌رسید، نگران می‌شد. این نگاه‌ها متعجب و شگفت‌زده‌ام می‌کرد. با لبخند پشت سر نسترن به سمت جمع حرکت کردم. روی دسته‌ی مبل نشستم و دست روی شانه‌ی محمد گذاشتم. نیم‌نگاهی به من انداخت و به صحبتش با امیر و امین در مورد جزئیات ناگفته‌ی قرارداد و جلسه ادامه داد. به چهره‌ی جدی و پرجذبه‌ی امیر خیره شدم. میان فرزندان محمد، او بیشترین شباهت ظاهری و اخلاقی را به او داشت. امین همان چشم‌های درشت و بینی استخوانی خاص مقدم‌ها را در صورتش جای داده بود، اما لب‌ها و حالت کلی چهره‌اش را بی‌شک از شیرین، مادرش، به ارث برده بود. امید اما شبیه مادرش بود، تنها سیاهی چشمانش به محمد رفته بود و البته استخوان‌بندی درشتش. آریا ترکیبی بود از هردو. با اولین نگاه می‌شد تشخیص داد پسر محمد و شیرین است. به آریا خیره شدم. با صدای بلند می‌خندیدند. سام هم به جمعشان اضافه شده بود. دلم می‌خواست کنارش حضور داشته باشم. آریا خوش صحبت بود و وقتی سام با آن چهره‌ی جدی، خیلی ناگهانی و دور از

انتظار با طرف مقابلش شوخی می‌کرد، نمی‌توانستی بی تفاوت نگاهش کنی و نخندی. نیم‌نگاهی به سمیرا و ترانه انداختم. ترجیح می‌دادم کمترین برخورد را با این دخترخاله‌ها داشته باشم. سمیرا، خواهرزاده‌ی نسترن، در حضور محمد و غریبه‌ها جلوی زبانش را می‌گرفت و احترامم را نگه می‌داشت، اما برای ترانه غریبه و آشنا فرقی نمی‌کرد، در هر زمان و مکانی نیش زبانش دل می‌سوزاند. متوجه مسیر نگاه ترانه شدم و بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بالا رفت. به نیم‌رخ صفا شمس خیره شده بود و لبخند می‌زد. نگاهم در چشمان صفا شمس قفل شد. با آن لبخند محو، سرش را برایم تکان داد. می‌خواستم میهمان‌نوازانه بپرسم چای میل دارد یا خیر، اما صدای خنده‌ی محمد و امیر توجهم را جلب کرد. سرم را برگرداندم و لبخند زدم. به عادت همیشگی هردو با صدای بلند می‌خندیدند.

مهناز روی پیشخان مشغول پرکردن سبدهای چوبی سبزی بود و با نسترن که لیوان‌ها را از داخل کابینت بیرون می‌آورد، آهسته صحبت می‌کرد. از گفت‌وگویشان تنها زمزمه‌ای نامفهوم به گوشم می‌رسید. البته تمایل چندانی هم برای کنجکاوی و دانستن موضوع گفت‌وگویشان نداشتم. جای خالی منیر، عروس سوم مقدم‌ها، به‌خوبی احساس می‌شد. اگر او هم حضور داشت، ائتلاف سه‌نفره‌شان تکمیل می‌شد، ائتلاف عروس‌های حاج محمد مقدم! برخلاف انتظار اولیه‌ام، روابط میان جاری‌ها خیلی خوب بود. اگرچه ائتلاف و بحث‌های جزئی میان منیر و مهناز جریان داشت، اما بدون شک وقتی پای من به ماجرای کشیده می‌شد، این ائتلافات رنگ می‌باخت و جای خود را به اتحادی مستحکم می‌داد!

نگاه خیره‌ی مهناز روی من بود و داشت دخترها را برای آماده‌کردن میز شام صدا می‌زد. انتظار داشت من هم به کمکشان بروم. نفسم را با صدا بیرون دادم و سیبی از داخل سبد میوه‌ی روی میز برداشتم. تحمل‌کردن و حتی نادیده‌گرفتن اخم و پشت چشم نازک کردن عروس‌ها، از مدت‌ها قبل دیگر خیلی هم کار سختی نبود. محمد گفت:

- باید پروژه‌ی بزرگی باشه. یه چیزهایی درموردش به گوشم خورده.

گفت وگویی میان محمد و صفا شمس شکل گرفته بود.

- درسته. به خاطر طراحی خاصش یه پروژه‌ی منحصر به فرده.

سیب را به تکه‌های کوچکی تقسیم کردم. امیر پرسید:

- کی قراره تموم بشه؟

بشقاب را به محمد دادم و روی دسته‌ی مبل کمی جابه‌جا شدم. صفا گفت:

- طبق زمان‌بندی قرارداد، چهل و هفت روز دیگه باید پروژه رو تحویل

بدن، اما بعید می‌دونم زودتر از چهار پنج ماه دیگه کارشون تموم بشه.

- تا کی اینجایی؟

به موهای خاکستری محمد خیره شدم. حدود ده ماه قبل با کنارکشیدن یکی از شرکا و خرید سهامش از کارخانه و اوضاع پرنوسان بازار، اوضاع مالی شرکت و کارخانه به هم ریخت، چک‌ها برگشت خوردند و حقوق کارگرها عقب افتاد. با آگاهی از حضور پسرها و البته اراده‌ی سخت مقدم‌ها، باز هم درمورد تأثیرگذاری این شرایط روی سلامتی محمد احساس نگرانی می‌کردم. حرص می‌خورد و آن چند ماه اول هر شب کابوس می‌دید. از دو هفته قبل با بسته شدن اولین قرارداد و دریافت پیش‌پرداخت، همه چیز خیلی بهتر شده بود. نگرانی‌های زیادی در رابطه با مسائل مالی وجود داشت، اما حداقل حقوق کارگرها به موقع پرداخت شده بود و به نظر نمی‌رسید دیگر مجبور به فروش خانه و ماشین‌ها باشیم. گذراندن یک هفته در خانه باغ شهریار، پیشنهاد آریا بود. امیر اولین و آخرین مخالف این سفر کوتاه بود، اما محمد خوب می‌دانست چطور با قاطعیت کلام و رفتار، رضایت پسرش را جلب کند. امید و منیر دو روز قبل با شنیدن خبر تصادف منیژه، خواهر کوچک‌تر منیر، راهی کرمان شده بودند، اما میان غایبین این سفر، جای خالی پرهام بیشتر از همه به چشم می‌آمد.

- چند ساعت بیشتر کار ندارم. امشب می‌رم و فردا ظهر دوباره برمی‌گردم.

اخم‌های محمد درهم رفت. انگشت اشاره‌ام را آهسته روی موهای کنار گوشش به حرکت در آوردم. بیشتر شدن موهای سفید و تعداد چروک‌های پیشانی و کنار چشمش ناراحت‌کننده می‌کرد. شاید باید راضی‌اش می‌کردم بعد از دو سال

دوباره به رنگ‌کردن موهایش فکر کند. محمد گفت:

- بمون.

قاطعیت لحنش باعث شد با استرس نگاهم را از نیم‌رخ مردانه‌اش بگیرم و به صفا خیره شوم. بی‌تردید نگاهش متوجه من بود! با تأخیر آشکاری مسیر نگاهش را سمت محمد تغییر داد و با تبسمی محو گفت:

- خیلی متشکرم آقای مقدم، ولی مسیر چندانم طولانی نیست. می‌تونم خودم رو یه ساعته برسونم اینجا. برای فردا عصر هم...

محمد سیبی به چنگال زد و با همان لحن ادامه داد:

- می‌خوام یه مقدار درمورد این پروژه حرف بزنیم و از نزدیک ببینمش. فردا صبح با هم می‌ریم دیدن پروژه و پس فردا صبح برمی‌گردیم تهران.

نگاهم دوباره به سمت صفا شمس چرخید. ما به این لحن دستوری محمد عادت داشتیم، اما این اولین برخورد این دو نفر بود و من امیدوار بودم آریا قبلاً درمورد لحن صحبت‌کردن پدرش توضیحاتی داده باشد. برای محمد غریبه و آشنا تفاوت چندانی نداشت. خواسته‌هایش را مستقیم دستور می‌داد و چه کسی حاضر بود در برابر خشم طوفانی او مقابل نرسیدن به خواسته‌هایش ایستادگی کند؟! صفا شمس با مکث کوتاهی گفت:

- چشم.

نفس راحتی کشیدم. ظاهراً مشکلی وجود نداشت. لبخند پنهان سمیرا و ترانه را به هم دیدم. مانند صفا بی‌تردید این دخترخاله‌ها را بیش از دیگران خوشحال کرده بود. ترانه با صدایی که مانند چهره‌اش پر از خنده و شوق بود، گفت:

- بفرمایید. شام آماده‌ست.

رویه‌ی بلند و ساتن لباس خوابم را به تن کردم و بی‌صدا از تخت پایین آمدم. با نوری که از پنجره به داخل می‌تابید، مسیر را تا میزتوالت طی کردم. هنوز صدای خنده و گفت‌وگویشان از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید. صفحه‌ی

موبایلم را لمس کردم و با دیدن ساعت ده و بیست دقیقه، نفسم را بی صدا بیرون دادم. برای به خواب رفتن، زیادی هوشیار و پرانرژی بودم و در عین حال حوصله‌ی لباس عوض کردن و برگشتن به جمع را هم نداشتم. سمت پنجره رفتم، گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به بیرون خیره شدم. دمای هوا نسبت به چند ساعت قبل خنک تر شده بود. پنجره را باز کردم. باد موهایم را به هم ریخت. دو نفر در فضای نیمه تاریک حیاط، کنار اتومبیل‌ها ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. ابروهایم بالا رفت و با دقت بیشتری نگاهشان کردم. چهره‌ی صفا شمس را به خوبی تشخیص دادم. به اتومبیل سام تکیه داده بود. نفر دوم پشت به من ایستاده بود و حدس این که آریاست، چندان هم دور از ذهن نبود. صدای وزش باد میان شاخ و برگ درختان سیب اجازه نمی داد گفت و گویشان را به وضوح بشنوم.

اولین باری که آریا را در حال کشیدن سیگار دیدم، روز عقدمان بود. از محضر بیرون آمدیم. او سمت دیگر خیابان ایستاده بود و پک‌های محکمی به سیگارش می زد. با دیدنم اخم‌هایش عمق پیدا کرد، سیگار را روی زمین انداخت، نگاه از من گرفت، سوار اتومبیل شد و رفت. دلخوری و چهره‌ی درهم رفته‌ی چهار سال قبلش هیچ تناسبی با شوخی و خنده‌ها و محبت این روزهایمان نداشت. تبسمی محو روی لب‌هایم نشست. آریا برایم عزیز شده بود، خیلی بیشتر از تمام انتظارات و تصوراتم.

موهایم را به پشت گوش هدایت کردم و قبل از بستن پنجره، متوجه نگاه خیره‌ی صفا شمس شدم. پکی به سیگارش زد و با بیرون فرستادن دود، سر تکان داد. جا خوردم. انتظار نداشتم در این تاریکی دیده شوم. خودم را عقب کشیدم و پنجره را بستم. به دیوار تکیه دادم و نگاهم روی حرکت آرام و یکنواخت قفسه‌ی سینه‌ی محمد ثابت ماند. تقریباً قبل از رسیدن سرش به بالش خوابش برده بود. موبایل و کتابم را از روی میزتوالت برداشتم و بی سروصدا به تخت بازگشتم.

یقه‌ی پیراهن و کتتش را مرتب کردم و گفتم:

- چرا با رضا نمی‌رید؟

تلاش برای پنهان کردن نگرانی صدایم چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. با چهره‌ای بی تفاوت گفتم:

- دلیل خاصی نداره.

سرم را سمت آریا برگرداندم. همراه صفا در حال گفت‌وگو از پله‌ها پایین می‌آمد. از نظر من بازدید از پروژه‌ای که روز گذشته صفا شمس در موردش صحبت کرده بود، اصلاً ضروری به نظر نمی‌رسید. با تردید به سوئیچ در دست آریا خیره شدم. قرار بود رانندگی کند؟! اعتماد به رانندگی او از تحمل زخم زبان عروس‌ها سخت‌تر بود. محمد با صدا خندید، بازویم را گرفت و گفتم:

- قراره صفا رانندگی کنه.

این بار نگاه مرددم سمت صفا شمس چرخید. رانندگی کردن او را ندیده بودم، ولی در هر حال ترجیح می‌دادم با رضا بروند یا حداقل با خود من. گفتم:

- منم پیام؟

با اتفاق دیروز، کنترل نگرانی و دلواپسی‌ام را در رابطه با محمد، تا حدی از دست داده بودم. اخم ظریفی میان ابروهای خوش حالتش نشست و با لحن قاطعی گفتم:

- دو ساعت دیگه برمی‌گردیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم. امیدوار بودم حداقل رانندگی صفا شمس کمی، فقط کمی معقول‌تر از آریا باشد.

تا زمان بسته شدن درهای باغ همان‌جا ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. اگر قرار بر افتادن اتفاق ناخودشایندی بود، این‌که کنار محمد حضور داشته باشم یا نه، مسلماً تأثیر چندانی در اصل موضوع نداشت، اما همین‌که بدون انتظار و در لحظه از امنیت و سلامت‌ش آگاه بودم، حس بهتری داشت. اصرار بیشتر برای همراهی‌شان احتمالاً باعث بدخلقی و شاید حتی عصبانیت محمد می‌شد، اما در عوض با خیالی آسوده این چند ساعت را سپری می‌کردم.

- بیا دیگه آرام‌جون.

سمت پرند چرخیدم. قرار بود والیبال بازی کنیم. شاید ذهنم را کمی از فکر و خیال‌های و سواس‌گونه درمورد محمد دور می‌کرد. پرسیدم:

- کی به کیه؟

سام گفت:

- من و تو و سمیرا و فرهاد با همیم، تیام، الناز، پرند و ترانه با هم.

نگاهم به سمت فرهاد و پرند کشیده شد و گوشه‌ی لبم بالا رفت. دوران نامزدی کوتاه سه‌روزه‌مان را خیلی خوب به‌خاطر می‌آوردم. کنار آمدن با رفتار سرد بابا و دلخوری نگاه آراد، خیلی سخت‌تر از تماس‌های تهدیدآمیز امیر بود. تنها خاطرات آن دوران، دور کردن بابا و آراد از استرس و نگرانی درباره‌ی آینده‌ی نامعلوم بود و مواجه شدن با اعضای خانواده‌ی مقدم، اما مطمئناً فرهاد و پرند چند سال دیگر تنها خوشی‌ها و خنده‌های این روزها را به یاد می‌آوردند. پرند انگشتانش را میان موهای فرهاد فروبرده بود و مرتبشان می‌کرد. اگر من همین کار را انجام می‌دادم، بدون شک با اخم و خُلق تنگ محمد مواجه می‌شدم. مسیر نگاهم را تغییر دادم. عینک آفتابی‌ام را روی سر جای دادم و سرویس زدم. هنوز تمام فکرم متوجه محمد بود. تیام با قدرت توپ را به زمین ما برگرداند. سام لبه‌ی تور بالا پرید، توپ را در زمین فرضی آن‌ها فرود آورد و امتیاز گرفت. دستانم را بالا گرفتم، سام با قدرت دستش را به کف دستم کوبید و خندیدیم. توپ را میان دستم چرخاندم. سمیرا با غرولند گفت:

- بزن دیگه آرام.

من برای همه در حضور محمد «آرام‌جون» بودم و در غیبتش «آرام»!

عرق پیشانی‌ام را با پشت دست پاک کردم و منتظر ضربه‌ی تیام شدم. نیم ساعت اول را به شوخی و خنده گذرانده بودیم، ولی حالا بازی جدی‌تر پیش می‌رفت. نگاه خیره‌ی تیام به فرهاد بود، به‌خاطر همین وقتی توپ سمت من آمد، جا خوردم و با سریع‌ترین عکس‌العمل ممکن جا به‌جا شدم. توپ با برخورد دردناکی به استخوان مچ دستم، از زیر تور مستقیم سمت ترانه رفت. صدای فریاد ترانه بلند شد و من نیم قدم به عقب برداشتم. شکمش را گرفته و با

چهره‌ای جمع شده از درد و چشمانی خشمگین نگاهم می‌کرد. از قصد این کار را نکرده بودم، اما با حالتی که چهره‌ی ترانه به خود گرفته بود، ترجیح می‌دادم از دور نظاره‌گر دردکشیدن و عصبانیتش باشم. سام کنارم ایستاد و با صدای آهسته و پرخنده‌ای گفت:

- الان می‌خوردت.

تیشرت سفیدش را به نشانه‌ی اعتراض محکم کشیدم و بی‌صدا خندیدم. سمیرا و پرند سعی در آرام‌کردن ترانه داشتند و من به تماس‌گرفتن با محمد و پرسیدن حالش فکر می‌کردم. فقط یک ساعت از رفتنشان می‌گذشت و با این تماس می‌توانستم حسابی کلافه و ناراحتش کنم. سامان و ساسان از وقفه‌ی پیش‌آمده استفاده کردند و از میان جایی که به‌صورت فرضی زمین بازی مان به حساب می‌آمد، سمت در ورودی باغ دویدند. فرهاد گفت:

- ای بابا! ترانه‌خانم، چیزی نشده که.

تیام در جای خود قرار گرفت و محکم و کاملاً جدی گفت:

- سمیرا، برو سر جات. ترانه، نوبت توئه، بزن دیگه.

الناز توپ را سمت ترانه پرت کرد و من آستین‌های لباسم را بالا زدم. عذرخواهی کرده بودم، ولی مطمئناً این عذرخواهی لفظی نمی‌توانست ترانه‌ی پراز کینه را آرام نگه دارد. رمیسا با گام‌های کوچک، از پله‌ها پایین دوید و داد زد:

- ساما، ساما، من.

خندیدم. نام سامان را به طرز بامزه‌ای کشیده و نصفه‌نیمه ادا می‌کرد. آخرین پله را پشت سر گذاشت و مسیر سامان و ساسان را دنبال کرد. ترانه برای زدن توپ آماده بود. تیام با اخم گفت:

- رمیسا، برو عقب.

اخم‌هایم درهم رفت و گامی به جلو برداشتم. زیبایی‌اش را از الناز ارث برده بود و یک‌دندگی و تخس‌بودنش را از تیام. پدر و دختر هیچ حرف‌شنوی نداشتند! دست بالا بردم و گفتم:

- صبر کن ترانه. بذار رمیسا رد بشه، بعد...

چشمانم را بستم. برخورد توپ با سرم چنان ناگهانی، غیرمنتظره و البته با شدت بود که گوشه‌ی زبانم را گاز گرفتم. صدای شکستن چیزی را شنیدم. احتمالاً مربوط می‌شد به عینک دوست‌داشتنی و گران‌قیمتی که محمد برایم هدیه گرفته بود. دست روی سرم گذاشتم و قبل از کنار آمدن، با گیجی حاصل از برخورد، به پشت روی زمین افتادم. دهانم خیلی سریع طعم خون گرفت. قبل از هرگونه تلاشی برای بلند شدن و نشستن، کسی بازویم را گرفت. سرم تیر می‌کشید و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ترانه و پرند را دو تا می‌دیدم. چند بار پلک زدم. چند نفر هم‌زمان صدایم می‌کردند و به‌درستی نمی‌توانستم صداها را از هم تفکیک کنم. قصد بلند شدن داشتم، اما سام اجازه نداد.

- تکون نخور. به من تکیه بده، مواظبتم. یکی بره زن عمونسترن رو خبر کنه.

پرند به سمت ساختمان دوید و من گفتم:

- خوبم، چی... چیزی نیست.

سمیرا با صدایی وحشت‌زده و بلند گفت:

- سرت داره خون می‌آد!

خون! عالی شد. درونم از چیزی خالی شد و سام محکم میج دستم را گرفت.

- آرام جون، شیشه‌ی عینکت یه خراش کوچولو روی سرت انداخته. چیز

مهمی نیست. باور کن.

سمیرا و تیم از میان موهایم تکه‌های خردشده‌ی عینک نازنینم را بیرون

می‌کشیدند و من فکر می‌کردم ترانه با این چهره بی‌رنگ و چشمان گردشده، تا

سه ثانیه دیگر از حال خواهد رفت.

- خدا مرگم بده!

صدای بلند و وحشت‌زده‌ی نسترن بود. به این تکه کلامش عادت داشتم. هر

اتفاق غیرمنتظره و بدی باعث می‌شد این جمله را بر زبان بیاورد. چند بار

پشت سرهم پلک زدم و وقتی مطمئن شدم اطراف را درست و واضح می‌بینم.

چشمانم را ثابت نگه داشتم. خبری از ترانه نبود. مهناز و نسترن خیلی سریع

جایش را پر کرده بودند. سام دستمالی روی پیشانی‌ام گذاشت و فشرد. اخم‌هایم

درهم رفت و سوزش مختصری که روی پیشانی‌ام احساس می‌کردم، بیشتر شد. تلاشم برای دورکردن فکر زخم و خون از ذهنم، با صدای امیر به نتیجه رسید.

- چی شده نسترن؟

امیر هم بالای سرم ایستاد. با اخم‌هایی درهم نگاهم می‌کرد. امکان نداشت حالتی که از چهره‌اش می‌خواندم، نگرانی و دلواپسی باشد. من آخرین کسی بودم که او می‌توانست درموردش چنین حسی داشته باشد! صاف نشستم، دستمال را خودم روی سر نگه داشتم و گفتم:

- چیز مهمی نیست. توپ خورد توی سرم.

سام گفت:

- ترانه از قصد زد.

هم‌زمان با امیر، به سام اخم کردم. نمی‌خواستم حرفی درمورد ترانه بر زبان بیاورم. امیر نگاهی به اطراف انداخت و بلند صدایش زد:

- ترانه.

امیر از رفتار یا کلام دخترش عصبانی شود؟! این اتفاق هیچ‌وقت، حداقل در جمع نمی‌افتاد. انتظارکشیدن برای دیدن چنین صحنه‌ای هم بی‌فایده بود. بنابراین دستان نسترن و مهنار را کنار زدم و ایستادم. گفتم:

- چیزی نیست امیر. خوبم، ولش کن. فقط یه اتفاق بود.

- نه، اتفاقی نبود. من خودم دیدم ترانه با توپ...

با چشم‌غره سرم را سمت سام برگرداندم.

- بسه دیگه.

جلو رفتم و یقه‌ی نامرتب پیراهن امیر را درست کردم. گرفتگی چهره‌اش که هیچ ربطی به نگرانی درمورد من نداشت، داشت؟! گوشه‌ی لبم بالا رفت. مردهای خانواده‌ی مقدم مشکل اساسی با یقه‌ی پیراهن‌هایشان داشتند! نفسش را که محکم به بیرون هدایت کرد و روی صورت من نشست، خود را عقب کشیدم و سمت ساختمان راه افتادم. سرگیجه‌ی خفیفی داشتم، اما برای اطمینان، دست سام را که بازویم را گرفته بود، پس نزد. گفتم وگویی آرامی که میان امیر،

نسترن و تیام در جریان بود را نادیده گرفتم و از پله‌های ایوان بالا رفتم. دلم محمد را می‌خواست. یعنی الآن کجا بود؟

روی میل نشستم و سام با احتیاط مشغول بیرون‌کشیدن باقی تکه‌های شیشه‌ی خردشده‌ی عینک از میان موهایم شد. با تردید گفتم:

- وضع سرم خیلی افتضاحه؟

با حالت گنگی به چهره‌ام خیره شد و با مکثی طولانی گفت:

- چند تا خراش کوچولوئه، ولی بهتره نگاهش نکنی.

کش سر را با احتیاط از دور موهایم باز کردم و گفتم:

- عینکم رو خیلی دوست داشتم.

خندید.

- مجبوره برات یکی دیگه بخره. ببینم، سرت که درد نمی‌کنه؟

سرم نبض گرفته بود. باید تا قبل از آمدن محمد فکری به‌حال خراش‌های

پیشانی‌ام می‌کردم. کش را دور انگشتانم چرخاندم و گفتم:

- یه ذره. یه ذره هم می‌سوزه. تموم نشد؟ ولش کن. می‌رم حموم، موهام رو

می‌شورم.

بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. سام صدایم زد. چرخیدم و به چهره‌اش

خیره شدم. چیزی می‌خواست بگوید، اما انگار درست در لحظه‌ی آخر پشیمان

شد و سر به دو طرف تکان داد. هر دو متوجه حضور امیر و نگاه خیره‌اش به سام

شده بودیم.

بعد از یک دوش مختصر و مفید، سرم را میان دستانم گرفته بودم و فشار

می‌دادم. بی‌فایده بود. دردش هر لحظه بیشتر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. سراغ

جعبه‌ی کوچک داروهای محمد رفتم، دو مسکن قوی و بعد خوابی راحت و

عمیق.

محمد با لبخند در حیاط خانه ایستاده بود. برف می‌بارید. جلو رفتم و شال

قرمزی دور گردنش بستم. لبخند زد و با هم راه افتادیم. پالتوی سیاهی به‌تن

داشت و من پیراهن بلند و نازک تابستانی به‌رنگ سفید با گل‌های بزرگ بنفش و صورتی. برای من هوا به‌اندازه‌ی بهاری دلچسب، مطبوع بود و سفیدی دانه‌های برف روی سیاهی پالتوی محمد زیبا به‌نظر می‌رسید. مقابل بوته‌ی گل یخ ایستادیم. خم شدم و نفس عمیقی کشیدم. گل‌ها بوی فوق‌العاده‌ای داشتند. به محمد خیره شدم. قیچی کوچکی را از جیب پالتویش بیرون آورد و شاخه‌ای بلند و پرخنجه برایم برید. شاخه را به‌دستم داد و دیدم که قیچی را میان بوته‌ی گل یخ پرتاب کرد! گل‌ها را بو کردم. عجیب بود، حالا واقعاً بوی بدی می‌دادند! با اخم شاخه را رها کردم. خم شد و شاخه‌ی دیگری برداشت و با مکث کوتاهی به‌دستم داد. قدمی به جلو برداشت و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ام نشاناد. لبخند عمیق‌تر شد.

محمد را دیدم. دستانش داخل جیب پالتو قرار داشت و با گام‌هایی یکنواخت و آرام دور می‌شد. صدایش زدم. با لبخند سرگرداند، برایم دست تکان داد و دوباره راه افتاد. احساس سرما می‌کردم. هنوز با آشفتگی به رفتن محمد خیره بودم که دستی دیگر پالتوی سفیدی روی دوشم انداخت. کسی از دور صدایم زد:

- آرام. آرام.

محمد صدایم زد:

- آرام، آرام، بیدار شو ببینم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و چشم باز کردم. خواب می‌دیدم. محمد با اخم نگاهم می‌کرد. به‌خاطر حس گرمای خوشایندی که آن پالتوی سفید به‌جانم می‌ریخت، دوست داشتم دوباره به خواب بروم. شاید هم تأثیر قرص‌های مسکن بود. به پهلو غلت زدم. بازویم را محکم گرفت.

- سرت چی شده آرام؟

سرم؟! البته، سرم. به‌سختی نشستم و حوله را از دور موهایم باز کردم. چند لحظه طول کشید تا همراه با خمیازه‌ای کوتاه گفتم:

- چیز مهمی نیست.

با اخم و جدیت گفت:

- نمی‌دونی وقتی یه سؤال ازت می‌پرسم، باید درست جواب بدی؟
پرسیدم چی شده؟
- منم گفتم چیز مهمی نیست. عینکم شکست، شیشه‌ش پیشونیم رو زخمی کرد.

دستش را کنار زخمم کشید و با همان لحن جدی پرسید:

- می‌شه بگی چطوری عینکت شکست؟
حدس زدن عکس‌العملش با شناختی که از حساسیت‌هایش داشتم، خیلی هم سخت نبود.
- داشتیم والیبال بازی می‌کردیم، این‌طوری شد. سام زخمم رو تمیز کرد و یه دوش...

روی سلامتی اطرافیانش خیلی حساس بود و وقتی این موضوع به من ارتباط پیدا می‌کرد، این حساسیت دوبرابر می‌شد. حداقل درمورد من دلیل واضحی داشت. او بیشتر از همه به عکس‌العمل نامتعارفم نسبت به خون و زخم آگاهی داشت. دستم را محکم گرفت و گفت:

- آرام، داری عصبیم می‌کنی. دقیقاً چرا این‌طوری شد؟
وقتی بداخلاق می‌شد، کمتر چیزی می‌توانست فکرش را منحرف کند. بدش می‌آمد سؤالی بپرسد و جواب بی‌ربط بشنود.
- توپ خورد توی...

می‌خواستم از کلمه‌ی سر استفاده کنم، اما منصرف شدم. همان عینک بهتر بود. با مکثی یک‌ثانیه‌ای ادامه دادم:

- عینکم.

محکم پرسید:

- کی زد؟

- داشتیم بازی می‌کردیم. واقعاً چیزی...

این بار غیرممکن بود از گرفتن جواب صرف نظر کند. با عصبانی شدن

فاصله‌ی چندانی نداشت.

- آرام!

صدایش کمی بلندتر از حد معمول بود. کمتر پیش می‌آمد با من این‌طور جدی و سخت برخورد کند. نفسم را با صدا بیرون دادم و با آرام‌ترین صدای ممکن گفتم:

- ترانه.

بلند شد و قبل از این‌که فرصتی برای گرفتن دستش داشته باشم، با گام‌هایی بلند فاصله گرفت و اتاق را ترک کرد. به دنبالش دویدم. صدازدنش هم بی‌فایده بود. بوی دردسر می‌آمد. روی پله‌ها لحظه‌ای مکث کردم. تیشرت سفید و شلوار راحتی طوسی به تن داشتم، موهای نمناک شانه‌نشده و صورتی بدون آرایش. ظاهراً هیچ‌وقت جلوی بیچه‌ها و نوه‌های محمد تا این اندازه آشفته نبود. اهمیتی نداشت، مهم محمد بود. به این فکر می‌کردم که هرگونه اضطراب و نگرانی‌ای برایش مضر است. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم که امیر با پوزخند می‌گفت:

- باز شکایت کرده؟ البته خیلی چیز عجیبی نیست، دیگه عادت کردیم به

این خاله‌زنک‌بازی‌هاش!

با چشمانی گردشده و دهانی نیمه‌باز نگاهش کردم. شکایت؟! محمد هیچ‌وقت برای شنیدن اختلافات و مشکلات میان من و بیچه‌ها آدم صبوری نبود. این موضوع را همان روزهای اول ازدواجمان متوجه شدم. مداخله‌های گاه‌وبی‌گاهش خیلی زود به بحث‌ها خاتمه می‌داد، ولی بیشتر مواقع ترجیح می‌دادم بدون پیچیده‌کردن اوضاع و دخالت‌دادن او، به مسائل خاتمه دهم. من حتی به خاطر نمی‌آوردم آخرین بار چه زمانی با او درمورد اختلافم با بیچه‌ها و نوه‌ها صحبت کرده‌ام، بعد امیر از عادت به خاله‌زنک‌بازی من حرف می‌زد؟! البته این برخورد از او چندان هم غیرقابل‌پیش‌بینی نبود. امروز شمشیر را مقابلم از رو بسته بود. چه زمانی قصد داشت کمی نسبت به من نرمش نشان دهد؟ این رفتارش بعد از گذشت چهار سال، بچگانه به نظر می‌رسید. محمد گفت:

- پرسیدم ترانه کجاست؟

امیر چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- توی باغ، پیش بچه‌ها.

منتظر بودم محمد سمت باغ برود، اما به امیر گفتم:

- من قبل از رفتن درمورد چی باهات حرف زدم؟

نگاه امیر لحظه‌ای روی من ثابت ماند. محمد ادامه داد:

- قبل از رفتن آرام رو دست تو نسپردم؟

امیر روی صندلی نشست و گفت:

- بله، درسته. مگه حالا چی شده؟ این یه اتفاق ساده بود و ممکنه برای هر

کسی پیش بیاد.

- تو اصلاً دیدی سر آرام چی شده؟

یعنی تا این اندازه زخم سرم افتضاح بود؟ تصور می‌کردم فقط چند خراش

ساده روی پیشانی‌ام به جا مانده. قبل از این‌که سرم را کامل سمت آینه برگردانم،

متوجه نگاه خیره و سنگین صفا شمس شدم. بلند شد و با کمترین جلب توجه

سمت در خروجی رفت. جلوی یک غریبه داشتند بر سر من بحث می‌کردند! این

روش مقدم‌ها برای حفظ آبروی خانوادگی نبود. امیر گفتم:

- آرامم زده به شکم ترانه. چیزی که عوض داره، گله نداره آرام‌خانم.

شگفت‌زده به صورت سرد و بی‌حالتش خیره شدم. حق داشت از دخترش

دفاع کند، اما این حرف چه معنایی داشت؟ من عامدانه قصد صدمه‌زدن به ترانه

را نداشتم. البته کمی درمورد عمدی نبودن کار او مردد بودم، ولی نه در حد و

اندازه‌ای که بخوام حتی آن را عنوان کنم. با در نظر گرفتن همان احتمال

چند درصدی پیش کشیده شدن اختلافات قدیمی، ترجیح می‌دادم خیلی زود

موضوع بحث را تغییر دهم، به خصوص که از حالت چهره‌ی گر گرفته‌ی محمد

می‌توانستم میزانِ عصبانیتِ رو به افزایشش را بخوانم. قبل از این‌که محمد

جوابی بدهد، بلند گفتم:

- کی می‌خواد براش فال قهوه بگیرم؟ مهنازجون، زحمت درست کردن قهوه

رو می‌کشی؟ آقاصفا، کجا رفتی پس؟ آریا، برو دنبالشون.

از گوشه‌ی چشم، صفا شمس را دیدم. میان در ورودی ساختمان ایستاد و دست‌به‌سینه بازویش را به چهارچوب تکیه داد. با لبخند ادامه دادم:

- آریا می‌دونه، فال قهوه‌های من ردخور نداره. باید برای شما هم فال بگیرم. در تمام این چهار سال نخواستی بودم حضورم دلیل اختلاف و بحثی میان محمد و پسرانش باشد. با حرف‌های غیرمنصفانه‌ی دیگران کنار می‌آمدم، ولی مواجه شدن با ناراحتی محمد از حد و توان تحمل من خارج بود. قبل از این‌که امیر، نسترن یا حتی تیام ذهنشان را برای کنایه‌زدن و گرفتن حال من آماده کنند، برای داشتن یک همراه در مسیر تغییر ناگهانی موضوع، به آریا چشم‌غره رفتم. او در حالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد، گفت:

- آره خب. اگه به فال قهوه‌ی آرام‌جونم باشه که من از چهار سال پیش همین طوری هی دارم ازدواج می‌کنم و هی زن می‌گیرم.

لحنش چنان شاد و پرشیطنت بود که فرهاد و پرند و حتی امین به خنده افتادند. گاهی برای سرگرمی به ته فنجان‌های قهوه‌شان نگاهی می‌انداختم و هر تصویری که از ذهنم می‌گذشت را بر زبان می‌آوردم و برایشان داستان سرهم می‌کردم. موهایم را پشت گوش زدم و دست‌به‌سینه برایش پشت چشم نازک کردم.

- ایش، خیلی هم دلت بخواد! بده هر سال دارم زنت می‌دم؟
به‌خوبی متوجه اخم‌های درهم‌رفته‌ی محمد و نگاه سرزنشگر امیر بودم، ولی قصد کوتاه‌آمدن نداشتم. میان محمد و امیر همیشه احترامی خاص، متفاوت از احترام بقیه‌ی پسرهای درجریان بود. نمی‌خواستم این احترام از میان برود، به‌خصوص به‌خاطر من. این اولین بحثشان درمورد من نبود و با رفتار و کلام امیر، مسلماً قرار نبود آخرینش هم باشد، اما امیر هیچ‌وقت تا این اندازه بی‌پروا مقابل محمد ظاهر نشده بود و همین موضوع مرا نگران و آشفته می‌کرد. آریا پرخنده گفت:

- کیه که بخیل باشه، ولی... والّا ما که چیزی ندیدیم و هنوز در کف به سر

می‌بریم!

از عشوه‌ی زنانه‌ی آریا هنگام بیان جمله‌ی آخرش همه خندیدند. محمد لبخند زد و بالارفتن گوشه‌ی لب امیر را هم دیدم. دستم را دور بازوی محمد حلقه کردم و او را به سمت پله‌ها کشیدم. با آن ظاهر نامرتب و آشفته ترجیح می‌دادم هر چه زودتر خودم را به طبقه‌ی بالا برسانم.

- خوش تیپ!

واکنشم در برابر کلام پرخنده‌ی آریا کاملاً ناخودآگاه بود. سر برگرداندم و بلند و واضح و بدون لحظه‌ای تردید فحش دادم. از شگفتی چهره‌ی آریا و دهان نیمه‌بازش خنده‌ام گرفته بود، اما با شنیدن خنده‌ی صفا شمس احساس کردم صورتم گر گرفت. با تمام قدرت محمد را برای بالارفتن از پله‌ها به دنبال خود کشیدم.

هم‌زمان با جمع شدن میز ناهار، من هم مواد اولیه‌ی کیک را روی پیشخان چیدم. ترانه با اخم‌هایی درهم کنارالناز ظرف می‌شست و آهسته حرف می‌زدند. امروز عروس و خواهرشوهر رابطه‌ی خوبی با هم داشتند و شاید فردا با یک کلمه‌ی نابه‌جا اوضاع تغییر می‌کرد. تخم مرغ‌ها را درون کاسه شکستم. گاهی نام خودم را میان گفت‌وگویشان می‌شنیدم، ولی اهمیت چندانی برایم نداشت. همزن را روشن کردم و گوشه‌ی لبم بالا رفت. دیگر به غیبت‌کردن‌هایشان عادت کرده بودم.

نیم ساعت بعد، قالب مربع‌شکل کیک را درون فر قرار دادم، به حال برگشتم، کنار محمد جای گرفتم و سرم را به شانهاش تکیه دادم. چند تار از موهایم را دور انگشت اشاره‌اش پیچید، کاری که به شدت از آن بیزار بودم و او کاملاً بی‌توجه به خواسته‌ام، آگاهانه تکرارش می‌کرد. گفتم:

- نمی‌شه با یه جای دیگه قرارداد ببندیم؟ با اون درصدی که به نجفی می‌دیم، کلی کار می‌شه انجام داد.

هنوز بخشی از ذهنم درگیر سودی بود که بدون هیچ زحمت و تلاشی فقط به‌عنوان یک معرف از این معامله نصیب نجفی می‌شد. محمد با جدیت گفت:

- نجفی رو از ذهنت بیرون کن. یه فکرایبی برایش دارم که بهتره خودت رو درگیرش نکنی.

این‌که مردک بدبو و عنق قصد سوءاستفاده از موقعیت رو به بهبود کارخانه و مقدم‌ها را داشت، حرصم می‌داد. به نیم‌رخش خیره شدم و پرسیدم:

- می‌خوای چی کار کنی؟

امین و امید بالاخره بعد از چند ماه تلاش، رضایت مالکان زمین‌های اطراف کارخانه را برای فروش جلب کرده بودند. یک سال برنامه‌ریزی و آماده‌کردن شرایط برای گسترش کارخانه و انتقال دفتر مرکزی خیلی عالی و بی‌نقص پیش می‌رفت تا این‌که قرارداد تأمین سیمان یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌ها فسخ شد و هم‌زمان رئوفی، یکی از سرمایه‌گذاران اصلی کارخانه، ناگهانی و غیرمنتظره تصمیم به فروش سهامش گرفت. برنامه‌ریزی احداث کارخانه‌ای جدید در کرمان و صادرات به روسیه و کشورهای اروپایی، در عرض چند روز تبدیل شد به نگرانی و اضطراب کلمه‌ی ورشکستگی.

- کارهای مردونه رو به خودم بسپر. کیکت عجب بویی راه انداخته! کی آماده

می‌شه؟

همیشه همین‌طور بود. تاگفت وگویمان به جایی می‌رسید که تمایلی برای صحبت درموردش نداشت، بحثمان تبدیل می‌شد به کارهای مردانه و این یعنی «آرام، تو دخالت نکن، چون چیزی از کارهای مردونه سردر نمی‌آری. کیکت رو بپز و بوی قورمه‌سبزی و پیازداغ بده.» حرف‌زدن با محمد برای توجیه‌کردن و اثبات این‌که توان درک کارهای مردانه را دارم، تلاشی کاملاً بی‌فایده و عبث بود. در این‌طور مواقع هیچ منطقی با ذهن او سازگاری پیدا نمی‌کرد.

- سرت چطوره؟

این سؤال‌ها مثلاً قرار بود عوض‌کردن موضوع به صورت نامحسوس و

حرفه‌ای باشند!

- هنوز یه کوچولو سردرد دارم، ولی درکل خوبم.

- باید با ترانه حرف بزنم. رفتارش خیلی زشت و زننده شده. امیرم که...

دوباره بوی دردمر می آمد. سریع گفتم:

- تو و امیر خیلی موضوع رو بزرگ و پیچیده کردید. اون فقط یه اتفاق بود. انگشتان محمد از موهایم فاصله گرفت و این نشانه‌ی واضحی از دلخوری‌اش بود. اخمش عمق بیشتری پیدا کرد.
- پسر خودم رو می‌شناسم، با اخلاق و رفتار ترانه هم خیلی خوب آشنا هستم.

دلخور گفتم:

- پس تنها کسی که ازش شناخت نداری، منم. درسته؟ من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم رابطه‌م رو با بچه‌ها درست کنم و به حمایت بیشتری نیاز دارم، ولی...! واقعاً لازمه بهم اعتماد کنی. وقتی می‌گم خوبم، وقتی می‌گم یه اتفاق بوده، حرفم رو باور کن، چون زمان مناسبی برای بزرگ کردن موضوع نیست. دستش را از دور شانهام برداشت و گفت:

- قبول کن کسی که اوضاع رو پیچیده می‌کنه، تویی. دخالت می‌کنم، می‌گی کار نداشته باش. خودم رو کنار می‌کشم تا خودتون اوضاع رو مرتب کنید، شکایت می‌کنی که چرا ازت حمایت نکردم. تکلیف خودت رو روشن کن!
با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کردم. من می‌دانستم چه زمانی به حمایت و چه زمانی به سکوتش نیاز دارم. خواسته‌ام برای درک شدن کاملاً ساده و شفاف بود. به پشتی میل تکیه دادم و نگاهم قبل از رسیدن به امیر، روی چهره‌ی صفا شمس ثابت ماند. مستقیم به من خیره شده بود. جا خوردم. لبخندش بزرگ‌تر شد و با تکان سر به نشانه‌ی احترام، مسیر نگاهش را تغییر داد. نفس حبس شده‌ام را بی‌سروصدا بیرون دادم. صفا شمس مرد عجیب و غریبی بود!
با ورود پرسروصدای سامان و ساسان، تمام نگاه‌ها به سمتشان کشیده شد. لبخند زدم. طبق معمول مشغول بحث با هم بودند. چند لحظه به گفت‌وگویشان گوش دادم. موضوع بحثشان یک سیب بود. سام معترض گفت:
- وای از دست شما! من اصلاً نمی‌فهمم چرا حاضر شدم شما دو تا وروجک رو با خودم بیارم! تمومش کنید!

- داداش سام، من این سیب رو خودم کندم.

سام جلو رفت و با صدای محکمی گفت:

- سامان، سیب رو بهش بده.

- من ساسانم. من اول دیدمش، پس برای خودمه.

شباهت این دو برادر به خصوص وقتی لباس‌های یک‌شکل به تن می‌کردند، واقعاً گیج‌کننده می‌شد و زمانی که تصمیم به شیطنت می‌گرفتند، حتی امید و منیر هم به عنوان پدر و مادر نمی‌توانستند آن دو را درست از هم تشخیص دهند. تا چند ثانیه قبل فکر می‌کردم کسی که سمت چپ ایستاده، سامان است، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم. لب‌هایش به سمت راست متمایل بود. بلند شدم و گفتم:

- سیب مال کدومتونه، سامان یا ساسان؟

چند روز قبل کشف جدیدی در مورد این دو برادر داشتم. سامان وقتی عصبانی می‌شد، لبش را به سمت چپ متمایل می‌کرد و ساسان به سمت راست. مقابلشان ایستادم. هم‌زمان گفتند:

- برای منه.

درواقع حدس سام کاملاً درست بود. این دو برادر حتی میان دعوایشان باز شیطنت می‌کردند. سیب را از دست سامان گرفتم و با دقت نگاهش کردم. خوشمزه به نظر می‌رسید اما مثل تمام سیب‌ها فقط سیب بود و هیچ چیز خاص و متمایزی نداشت که برای بحث و جدال میانشان دلیل محکم و قابل‌قبولی باشد. چرخیدم و پشت به آن‌ها، خیره شدم به چشمان محمد و چشمک زدم. با صدا خندیدم. سیب را دو بار بالا انداختم و گرفتم. به صورت نمایشی دو گام به جلو برداشتم و گفتم:

- پس این‌طور. حالا که نمی‌تونید به توافق برسید، باید عادلانه تقسیمش کنیم.

به سرعت چاقویی از روی میز برداشتم و ادامه دادم:

- نصف نصف.

من هم می‌توانستم پایه‌هایشان شیطنت کنم. صدای اعتراض هردو بلند شد.

- نه آرام جون!

- اون سیب منه!

نگاهشان کردم و گفتم:

- پس اول خودتون توافق کنید سیب رو باید به کدومتون بدم، اما یادتون باشه فقط پنج دقیقه برای این توافق وقت دارید، بعدش می‌رسیم به تقسیم عادلانه‌ی نصف‌نصف.

با اخم به هم خیره شدند و بعد از چند ثانیه ارزیابی یکدیگر، دوباره بحثشان را شروع کردند. بیرون ساختمان صدها درخت سیب وجود داشت و این دو برای یک سیب با هم دعوا می‌کردند! کنار محمد جای گرفتم. انگشتش دور موهایم پیچیده شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- دختر تخس و عزیز خودمی.

این‌که گاهی میان کلامش مرادخترم خطاب می‌کرد، چندان خوشایندم نبود، اما تخس و عزیز برای من یک تعریف به‌شمار می‌رفت.

سیب را به دو نیم تقسیم کردم. یک تکه را سمت محمد گرفتم و گاز بزرگی به نیمه‌ی خودم زدم. آریا با صدای بلند خندید. سامان و ساسان هنوز مشغول بحث بودند. ترانه با اخم نگاهم می‌کرد و امیر سعی داشت نخندد، این را از لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش فهمیدم و سر به بازوی محمد تکیه دادم. کسی که متوجه سیب میان دستان من و محمد شد، سامان بود. با حرکت سر اشاره‌ی کوچکی به ساسان کرد و هردو به ما خیره شدند. ساسان خیلی جدی گفت:

- خیلی بد و نامردی آرام‌جون.

نسترن با اخم گفت:

- ساسان، این حرف درست نیست! بی‌ادب نباش!

اگر درست حرف‌زدن و ادب را به دخترش ترانه یاد می‌داد، از او بیشتر سپاسگزار می‌شدم. ساسان با حرص گفت:

- من سامانم. آخه دیدی چی کار کرد زن عمونسترن؟!

سامان پایش را به زمین کوبید و با اخم گفت:

- وقتی بابا و مامان او ملدن، بهشون می‌گم سیب ما رو خوردی!
خندیدم. بالاخره نفهمیدم حدس من درست بود یا حرف‌های ضدونقیض
دو قلوها! محمد آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:
- از دست تو.

از شیطنت‌های گاه‌وبی‌گاهم لذت می‌برد. با صدا خندیدم. صدای معترض
پسرها با حضور تیام و رمیسا آرام گرفت. تیام با یک دست آبکش آبی شکسته‌ای
پر از سیب‌های سبز در دست داشت و رمیسا را با دست دیگر در آغوش گرفته
بود. رمیسا سیب نیم‌خورده‌ی میان انگشتان کوچک و تپش را به سمت الناز
گرفت و گفت:

- ماما، نیگا. بابا انقده سیب از درخت گرفت. من گفتم، برا تو.
همه با لبخند نگاهش می‌کردند. این دختر با شیرین‌زبانی هایش همه را جادو
کرده بود. دست محمد دور شانام حلقه شد. امیر پرسید:
- از کثیری خبر دارید؟ شنیده‌م دو سه تا پروژه‌ی نون‌وآب‌دار زیر دستش
داره.

سؤالات چالش‌برانگیز. این تکنیک کارآمد امیر برای منحرف کردن ذهن
محمد از توجه به من بود. دست محمد دوباره از دور شانام برداشته شد. به امیر
بی‌آن‌که متوجه باشد، چشم‌غره رفتم. قصد نداشتم چند لحظه ما را به حال
خودمان رها کند؟

تیام بی‌توجه به رمیسا که سعی داشت خود را روی شاناهای او جای دهد،
مشغول کار با موبایل بود و در جواب صحبت‌های الناز، به تکان سرش اکتفا
می‌کرد. با نادیده گرفتن نگاه‌های پنهانی و حرف‌های درگوشی ائتلاف ناقص
عروس‌های حاج محمد مقدم، متوجه آریا شدم. با صدای کاملاً آهسته و
چهره‌ای هیجان‌زده مشغول صحبت با صفا و سام بود. ترانه و سمیرا با اخم‌های
درهم، گاهی نگاهشان را از آن‌ها جدا می‌کردند و چند کلمه‌ای با هم حرف
می‌زدند. لبخند زدم. پرنده و فرهاد در جمع حضور نداشتند و احتمال می‌دادم
سامان و ساسان هم جایی همین اطراف مشغول بازیگوشی و شاید خرابکاری

باشند. بلند شدم و سراغ رمیسا رفتم. با در آغوش کشیدنش، لبخند روی لب‌های تیام نشست و نفس راحتی کشید. فکر کردم تیام این روزها زیادی لبخندهای بی دلیل می‌زند و زیادی مشغول کار با موبایلش است! کلافگی‌هایش را با وجود دختر پرنرژی و خستگی‌ناپذیری چون رمیسا درک می‌کردم، اما خونسردی و آرامش‌الناز کمی برایم نامفهوم و غیرقابل توضیح بود.

روی مبل نشستیم و رمیسا با خنده شروع کرد به بازی با موهایم. اول سعی داشت جلوی موهایم را شکل بدهد و وقتی متوجه شد کارش چندان موفقیت‌آمیز نیست، خود را به پشت سرم رساند و با انگشتان کوچک و دوست‌داشتنی‌اش مشغول بازکردن گردن‌بندم شد. تلاشم برای در آغوش کشیدنش بی فایده بود. با قدرت در برابر دستانم مقاومت می‌کرد. درمورد دوقلوها باید نگران خرابکاری‌های غیرمنتظره‌شان می‌بودیم، اما هیجانانگیزکنترل‌نشده‌ی رمیسا به خودش صدمه می‌زد. بعد از گذشت سه روز هنوز بازویش از برخورد با شاخه‌های درخت کبود و خراشیده بود.

توقف ناگهانی حرکت انگشتانش توجهم را جلب کرد. دلیل سنگ‌گرفتن و اخم میان ابروهای نازکش، حضور صفا شمس روی مبل کناری‌ام بود. رمیسا رابطه‌ی خوبی با غریبه‌ها نداشت. قبل از این‌که برای در آغوش کشیدنش اقدامی کنم، خود را از روی مبل پرت کرد و به سمت دیگر سالن دوید. حرکات بی‌دقتش برای بالارفتن از پله‌ها همیشه نگرانم می‌کرد.

- رمیسا از چی خوشش می‌آد؟

ابروهایم بالا رفت و سر چرخاندم. ادامه داد:

- قراره تا کی هر دفعه نزدیکش می‌شم، فرار کنه؟

با خنده گفتم:

- براش پاستیل بخرید... بیشتر از پاستیل‌هایی که شکل حیوون دارن

خوشش می‌آد.

- اون قدر پاستیل دوست داره که اجازه بده بغلش کنم؟

سر تکان دادم.